

# وردی که بره‌ها می‌خوانند

(رمان)

رضا قاسمی

- وردی که بره‌ها می‌خوانند
- رضا قاسمی
- انتشارات خاوران - پاریس آوریل 2007

همه‌ی حقوق این کتاب محفوظ است برای نویسنده

به صدیقه صباغی که یک عمر برای من مادری کرد و وقتی رفت با حسرت  
دیدار رفت.  
به خانم فاطمه بالایی که برای بعضی از کارهای اخیرم مادری کرد و اگر همت  
او نبود آن کتابها حالا حالاها رنگ چاپ به خود نمی‌دیدند.

از همین نویسنده :

به فارسی:

1. چاه بابل (رمان) نشر باران، ۱۹۹۹ سوئد.
2. هم‌نوایی شبانه‌ی ارکستر چوب‌ها (رمان) نشر کتاب، 1996، آمریکا.  
انتشارات نیلوفر - تهران
3. تمثال (نمایشنامه) نشر باران، سوئد.
4. ماهان کوشیار (نمایشنامه)، نشر باران، سوئد.
5. معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)، انتشارات خاوران، پاریس. 1383  
انتشارات نیلوفر، تهران 1383
6. حرکت با شماسست مرکوشیو (شامل سه نمایشنامه):  
- کسوف  
- نامه‌هایی بدون تاریخ از من به خانواده‌ام و بالعکس  
- حرکت با شماسست مرکوشیو) انتشارات خاوران، پاریس. 1383،  
انتشارات نیلوفر، تهران
7. چو ضحاک شد بر جهان شهریار (نمایشنامه)، کتاب نقطه پاریس.
8. لکنت (دفتر شعر)، انتشارات خاوران، 2001 پاریس.

به فرانسه :

- Harmonie nocturne (2001 - Editions Phébus)  
ترجمه ی ژان شارل فلورس
- Le dilemme de l'architecte Mâhyâr (1988 - Editions Les  
Solitaires Intempestifs) ترجمه ژان شارل فلورس
- Portrait (1995 - Editions L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیک پیکارد
- A vous de jouer Mercutio ! (1995 - Editions  
L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیک پیکارد

## مگر نه آنکه هر چیز غرامتی دارد؟

چه شد که ناگهان یادم آمد به آن چهلمین پله؟ آنهم پس از گذشتِ اینهمه سال؟ راست است که حالا، همینطور که دراز کشیده‌ام روی تخت، هیچ کار دیگری ندارم جز آنکه فکر کنم به همه چیز؛ به «س» که وقتی می‌آید به کلاس من دلم می‌لرزد و می‌دانم که او هم دلش می‌لرزد و یک ضربه، فقط یک ضربه‌ی کوچک کافیست تا این دیوار شیشه‌ای فرو ریزد و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را چرا که می‌ترسم؛ و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را؛ چرا که می‌ترسم؛ می‌ترسم از همه چیز...

«چرا هیچ خلوت عاشقانه‌ای خلوت نیست، ازدحام جمعیت است در تخت‌خوابی دونفره؟ چرا هر کسی چند نفر است، چهره‌هائی تماماً گوناگون؟ چرا عاشق کسی می‌شویم اما با کس دیگری به بستر می‌رویم؟ چرا عشق جماعیست دسته‌جمعی که در آن هر کسی هر کسی را می‌گاید جز من که همیشه گائیده می‌شوم؟ نکند سر بر شانه‌ی تو گذاشته بودم، مفیستو، وقتی به درد گریه می‌کردم؟»

من عاشق بیمارستانم. نه اینکه خودآزار باشم، نه. از اتاق عمل می‌ترسم. از تیغ جراح می‌ترسم، از یک آمپول ساده هم می‌ترسم. اما هر چیز، خب، غرامتی دارد. اتاق بیهوشی؟ درست است، ممکن است آدم دیگر به هوش نیاید. اما نه، نمی‌ترسم. نه اینکه شجاع باشم. نه. از بزدلی مطلق است. می‌دانم خودکشی کار آدم‌های شجاع است؛ شاید

هم آدم‌های خیلی ترسو؛ همان‌ها که در پی جلب ترحم‌اند. اما اگر مرگ خانه کرده باشد در رگ و ریشه‌ات؟ در عمق هستی‌ات؟

راستش، اگر زنده‌ام هنوز، اگر گه‌گاه به نظر می‌رسد که حتا پُرم از جنبشِ حیات، فقط و فقط مال بی‌جربزه‌گی‌ست. می‌دانم کسی که تا این سن خودش را نکشته بعد از این هم نخواهد کشت. به همین قناعت خواهد کرد که، برای بقاء، به طور روزمره نابود کند خود را؛ با افراط در سیگار؛ با بی‌نظمی در خواب و خوراک؛ با هر چیز که بکشد اما در درازای ایام؛ در مرگ بی‌صدا.

بیهوشی؟ نه. مرگ در اوج رخوت و بی‌خبری! چه رؤیایی از این بهتر برای آدمی بزدل که هزار سال است مرگ شانه به شانه‌ی اوست؟ من عاشق بیمارستانم. شاید علتش این است که در عمرم به دختری متلک نگفتم. چطور بعضی‌ها جرئت می‌کنند اینطور عقده‌های فروخته را جاری کنند در چند کلام وحشتناک؛ کلمه را بدل کنند به آلتی برّآ و فرو کنند تیغ‌های تیزش را در عمق جان زنی؟ نه، من نفرت دارم از متلک؛ حتا وقتی که برّآ نیست کلمات؛ فقط لودگی است و بس؛ ابزاری برای جماع روح. اما متلکی هست در یک نمایش روحی که با همه‌ی تمنای جسم که موج می‌زند در آن، بازتاب یک جور روح خوب ایرانی‌ست؛ سرشار از، به قول نیما، «هزالی و جلالت» : مرد، همینطور آب از چک و چانه‌اش آویزان، راه می‌افتد پشت سر زن و، خیره به لرز لرز کپل‌ها، فک می‌زند: «راه نرو جیگر، خسته می‌شی!»

حالا، هربار که پایم می‌رسد به بیمارستان، حس می‌کنم لشکری پرستار زیبا به من می‌گویند: «راه نرو جیگر خسته می‌شی! دراز بکش تو فقط. دراز بکش و هی فکر کن. ما هم مرتب به تو می‌رسیم. غذایت

را می‌آوریم توی تخت. ملافه‌ها را صبح به صبح عوض می‌کنیم. دستشویی و توالت و اتاق را برق می‌اندازیم؛ همه جا مثل دسته‌ی گل. هر وقت هم کاری داشتی، این دکمه را می‌بینی بالای سرت؟ زنگ بزن. مبدا تکان بخوری‌ها؟ تو فقط دراز بکش و هی فکر کن.»

همه‌ی خرج را بیمه‌ام می‌دهد، از دستمزد جراح و هزینه‌ی بیمارستان تا دوا و درمان. من هم وقتی می‌بینم این آدم‌های نازنین این‌قدر اهمیت می‌دهند به فکرهایم، هر بار که قرار است عمل بکنم، مقداری هم از جیب مایه می‌گذارم تا یک اتاق تک نفره به من بدهند. به عمد، از خیر داشتن تلفن می‌گذرم (بگذار من و آقای معتمدی چند روزی هم که شده از شر این تلفن‌های جانکاه خلاص شویم). به هیچ دوستی هم خبر نمی‌دهم. نه فقط نفرت دارم از دلسوزی، می‌ترسم خلوتم بهم بخورد. آخر، وقتی لشکری پرستار زیبا تروخشکات می‌کنند یعنی که فکرهای تو مهم‌اند. غیر از این است؟ حالا یک جای بدن آدم را هم ختنه می‌کنند، خب بکنند. مگر نه آنکه هر چیز غرامتی دارد؟

ملافه را کنار می‌زنم و از تخت پائین می‌آیم. می‌ایستم لب پنجره؛ خیره به شاخه‌های بلوط حیاط بیمارستان؛ خیره به برگ‌های که همین حالا چرخ می‌زند به راست، چرخ می‌زند به چپ، چرخ می‌زند به کج، و می‌افتد روی سطح سبز چمن؛ کنار برگ‌های زرد دیگری که پراکنده‌اند اینجا، آنجا؛ همه جا. «چرا همه/ش از مسیرهای کج، پر از پیچ و سربالا، نفس‌گیر، نفس‌بر؟ چرا همه/ش از مسیرهای نشد، نخواهد شد؛ مسیرهای ناتوان از شدن؛ مسیرهای نرسیدن؟ چرا؟ شاید می‌ترسم؟ شاید می‌ترسم؟ شاید خوشم به همین رفتن؟ چقدر بدم می‌آید از ته هر چیز، از انتها؛ از آخر؛ از ایستادن در لبه‌ی فساد؛ مثل

میوه‌ای در انتهای تابستان. مثل ایستگاه آخر اتوبوس؛ یا قطار؛ اینجا یا هر کجا. مثل این ریه‌ها و قلب که ایستاده اند در لبه‌های فساد؛ و من ناتوان از مهار کردن وضع. سیگار را شروع کرده ام دوباره از ده روز پیش. روز اول سه تا، بعد پنج تا، بعد شش تا. روز بعد باقیمانده‌ی پاکت را کشیدم و شرمنده شدم از شکست خویش. حالا باز روز از نو ترک سیگار از نو. همه‌ی هستی‌ام دردآلود همین مسائل کوچک است؛ چیزهایی که هر آدمی به سادگی از پس‌شان برمی‌آید. و من باید مثل خر گیر کنم در همان خم اول یا دوم. سهم نداده‌اند انگار لمح‌های آسایش؛ مگر به خواب یا به عالم مرگ. عشق هم سهم‌اش برای ما شناخت میان ماهیان تاریک اعماق؛ به ساعتی که دریا هیچ نیست مگر همه‌ی هول هستی». سیتروئن آبی رنگی، که همان نزدیکی است، از روی باریکه‌ی آسفالت کنار چمن راه می‌افتد. برگ‌ها جاکن می‌شوند؛ پوش هوا؛ و دوباره می‌افتند. سیتروئن دور می‌زند و از حیاط بیمارستان بیرون می‌رود.



### وردی که بره‌ها می‌خوانند

تصورش را بکن، انگار در دل سردابه‌ای تاریک سی و نه پله را پائین رفته باشی به جستجوی آب حیات، سی و نه پله‌ی کم‌عرض، ناصاف، لغزان. روی هر پله پایت سریده باشد بر سطح یخ زده و تاریک، و هر بار نصفه‌جان شده باشی که مبادا سرنگون شوی به قعر سنگ و تاریکی. بعد، وقتی رسیده‌ای به سی و نهمین پله، همانجا خشکات زده باشد و اصلاً به یاد نیاوری این همه راه را در دل ظلمات به جستجوی چه آمده‌ای. به یاد نیاوری که همه‌ی آن سی و نه پله را آمده‌ای که برسی به آن چهلمین پله!

نگاه می‌کنم به شاخ و برگ درختان، به حاشیه‌ی آسفالت باغ بیمارستان، به ردیف ماشین‌هایی که خاموش و غم‌زده پارک شده‌اند! انگار به فکرهای اینها هم اهمیت داده شده. انگار اینها هم منتظرند. مثل من که حالا منتظرم. این هشتمین بار است. هر بار یک جای تنم را بریده‌اند. بار اول تکه‌ای از پوست شومبولم را. بار دوم لوزه‌هایم را. بار سوم آپاندیسم را. بار چهارم تکه‌ای از استخوان بینی را. بار پنجم تکه‌ای از زبان کوچک را... آخرین بار هم تکه‌ای از چشم راستم را. دلم می‌خواست عکسی می‌گرفتم از داخل گلو. چه شکلی شده است حالا بعد از اینهمه بریدن و تراشیدن؟ فقط مانده است یک روز خود حنجره را هم بردارند تا شبیه شود به ماتحت الاغ. کجا رفته‌اند این همه

چیزهای اضافی که هی درآورده‌اند و دور ریخته‌اند؟  
اضافی؟ اگر اضافی بودند که حالا حال و روزم این نبود که حالا هست.

- بیا دراز بکش. می‌خواهم فشارخونت را اندازه بگیرم.  
پرستاری‌ست مارتینیکی. از آن سیاهان دورگه‌ی ظریف که اگر گل‌شان خوب باشد (مثل این یکی که حالا دست تو را گرفته توی دست و دارد تلمبه می‌زند) تو یا می‌توانی عاشقش بشوی یا اگر مثل من جای عشقات ساب رفته است فقط می‌توانی خیره شوی به آن بناگوش ظریف؛ به خواب موها پشت لاله‌ی گوش؛ و آرام، با صدایی که انگار از ته یک سردابِ ظلمانی می‌آید، بگویی: «تو فشار را اندازه نگیر جیگر، خسته می‌شی» و این را طوری بگویی که انگار داری یکی از اوراد قدیمی را می‌خوانی. همان وردی که بره‌ها می‌خوانند وقتی به پیشانی‌شان حنا می‌بندند تا بعد ببرندشان به قربانگاه. همان وردی که من همیشه می‌خوانم. چون همیشه هی تکه‌ای از مرا می‌برند و می‌اندازند جلوی سگ. چون همیشه چیزی در من هست که اضافی‌ست. مطلقاً اضافی.

### پرنده‌ای که نبوده است هرگز

همه چیز با آلت تناسلی حضرت ابراهیم شروع شد. خداوند گذاشته بود دنبالش. می‌خواست بگشودش. چون توی تنش تکه‌ای اضافی بود. اینها را تورات گفته است، من نمی‌گویم. ابراهیم هم که دید این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست آلتش را گذاشت روی تخته سنگی صاف، و با تکه‌سنگی تیز محکم کوبید (آخ خ خ خ) تا ختنه کند آن تکه‌ی اضافی را.

چرا می‌نویسم این‌ها را؟ من می‌خواستم از چهلمین پله بگویم؛ از آن سه‌تار جادویی. خب، وقتی بگویند «تو راه نرو جیگر، همینطور دراز بکش و فکر کن»، معلوم است دیگر، فکرهای آدم هم اینطوری می‌شوند...

همینطور دراز کشیده‌ام روی تخت و همه‌اش فکر می‌کنم به این آلت؛ به روزی که مرا نشانند وسط حیاط، روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی لهستانی. همه‌ی فامیل جمع شده بودند دور و برم؛ خیره به میان پاهای برهنه‌ام. می‌دیدم کل می‌زنند و می‌خندند. فکر کردم لابد آنجا مرکز جهان شده است. یک چیز چوبی هم مثل گیره‌ی رخت (تکه‌ای نی که از درازا نصف شده بود و میانش شکافی داشت) زده بودند به پوست شومبولم. شده بودم مثل بره‌ای که پیشانی‌اش را حنا می‌بندند. حس می‌کردم اینهم یک جور گوشواره است؛ مثل



حیاط سیمانی عبور کردم، در آهنی را باز کردم، و توی محوطه‌ی  
خاکی جلوی خانه شروع کردم به کندن زمین. و چال کردم آن تکه‌ی  
اضافی را؛ جایی درست روبروی در حیاط؛ همانجا که چند سال بعد، در  
یک نیمه‌شب پائیزی، پدر چیزی را چال کرد که سایه‌اش در تمام عمر،  
مثل کابوس، پهن شد روی زندگی‌ام.

### آیا مسیح در راه است؟

سه‌تار، ساز اختناق است، ویولون ساز دموکراسی. از بس صدایش لاجون است؛ بغض فروخورده است انگار؛ طنین مخفی ترس و شیدایی. می‌گویند یک نفر شنونده برایش کم است، دو نفر زیاد. اما دیده بودم حوالی سه صبح که همه‌ی اشباح مدرنیت در خواب‌اند و دیگر نه صدای رفت و آمد ماشینی هست نه صدای دور و درهم کارخانه‌ای، چنان رسا می‌شود این صدا که باید خفه‌اش کنی از ترس همسایه. دیده بودم که اگر وسیله‌اش نکنی برای رونق دکان رازهایش را پرده در پرده باز می‌کند بر تو. آخر، زن است این ساز(از پشت نگاهش کن، موهاش را بافته است انگار) و حساس است همانقدر که هر زنی. قهر می‌کند با تو. راه نمی‌دهد تو را به خودش اگر که نادیده بگیری‌اش. چقدر هم که اهل حسادت است این ساز! وقت‌هایی که بازی درمی‌آورد ساز دیگری بگیر دستات، ببین چطور راه می‌آید با تو. به خود می‌گفتم این صدایی را که نیمه‌شبان بیرون می‌خروشد از این ساز چطور می‌شود شبانه‌روزی کرد؟ چطور می‌شود سه‌تاری ساخت جادویی؟ سه‌تاری که به یک زخمه زرد و سبز و آبی و قرمز کمانه‌ی رنگینی از صدا را بیفشاند توی فضا. دیده بودم این ساز با زبان راز سخن می‌گوید، گفتم از اهل راز شوم مگر نصیبم شود آن سه‌تار جادویی؛ سه‌تاری که در میانه‌ی کار بگوید: «تو ساز زن، جیگر. خسته می‌شی. تو فقط مرا بگیر توی بغل، خودم می‌زنم

برات.»

پس لباس نجاران به تن کردم. گفتم دست به ارّه و چوب و تیشه  
بّرم شاید مسیح در راه است.  
تاریکی افتاده بود روی شهر. نگاه کردم به ستاره‌ای در دوردست.  
«آیا پادشاهانی به اینسو می‌آیند؟» سوز سردی می‌آمد و برگ‌ها روی  
چمن به جنبشی نامرئی پچپچه می‌کردند.  
درِ اتاق باز شد و پرستار دیگری داخل شد؛ سپید پوش. و سپیدی  
اتاق و ملافه‌ها مکرر شد.

### از پشت غبارهای معلق چوب

همینطور تکه‌تکه از تن تو می‌کنند تا تو را بدل کنند به چیزی که می‌خواهند. درست مثل من که افتاده‌ام به جان این کُنده‌ی توت که داده‌ام از درازا دونیمه کرده‌اند و حالا به کمک یک مُقار دارم تکه‌تکه چوب‌های اضافی‌اش را می‌تراشم تا تبدیلیش کنم به یک سه‌تار. جادویی که نه. می‌دانم هنوز خیلی مانده تا برسم به آن سه‌تار جادویی. این، تازه اولین پله‌ست. می‌دانم باید سی و نه سه‌تار دیگر ساخت؛ می‌دانم باید همه‌ی فوت و فن استادان قدیم را جمع بزنم با دانشِ غرب. می‌دانم باید صبور باشم و ذوق‌زده نشوم به اندکی توفیق. می‌دانم هیچ فریبی نباید مرا به‌در کند از راه. می‌دانم مثل یک غربی باید با یک فرضیه آغاز کنم. بعد، آزمون و خطا تا اگر چیزی سدِ راه نشد(همان چیزهای ترسناکی که می‌گویند) سرانجام آن چهلمین سه‌تار بشود همان سه‌تار جادویی.

کنده را که خریدم بردم به یک کارگاه چوب‌بری:

– اوسا، لطف کنید و این را از درازا نصف‌اش کنید.

آرّه‌ی برقی‌اش را خاموش کرد. نگاهی انداخت به چوب، نگاهی هم

از گوشه‌ی چشم به من: «توت است؟»

بند دلم پاره شد. گفتم: «بله.»

– «نه آقا. ببرید جای دیگری.»



نمی‌دانستم چه باید گفت. این چهارمین چوب‌بری بود که جوابم می‌کرد. فقط می‌توانستم با درماندگی نگاه‌اش بکنم. پرسیدن نداشت. جواب را فوتِ آب بودم: «آقا، حوصله‌ی نفرین نداریم.» دو برابر دستمزد معمول را هم حاضر شده بودم بپردازم و نپذیرفته بودند. من هم خیال دست شستن از رؤیا را نداشتم. گفتم هرکسی را می‌شود خرید، فقط قیمت است که فرق می‌کند. نگاه کردم به الوارهای چوب که همینطور روی هم چیده شده بودند تا سقف. بعد رو کردم به او که حالا رفته بود کنار ارّه‌ی برقی و طوری پشتش را به من کرده بود که یعنی: «مزاحم کسب ما نشوید، لطفاً»

گفتم: «اوسا، ده برابر حساب کنید، اما کار ما را راه بیندازید.» برگشت. ده برابر شوخی نیست. ملکه‌ی صبا هم بود برمی‌گشت. شروع کرد به خاراندن ریش.

گفتم: «خسته شدم از سرگردانی.»

رو کرد به سمت تاریک‌روشنِ تهِ کارگاه و، از پشت غبارهای معلق چوب که شناور بودند در ستون نور، آقا مصطفی را صدا کرد. اگر درماندگی‌ات را با همه‌ی وجود منتقل بکنی همیشه کسی هست که به دادت برسد. مثل آن نگهبان پیر و مافنگی شرکت «صراط المستقیم» که وقتی با همه‌ی درماندگی به او گفتم آقا کار واجب است. گفت: ببم، معتمدی رفته از اینجا. بعد که گفتم بیست و چهار ساعت تمام است بیابان به بیابان دنبال او می‌گردم، سکوت کرد. بعد که گفتم: درباره دخترشان است، مسئله‌ی مهمی پیش آمده، گفت صبر کن این همکارمان را صدا بکنم، با او رفیق جان‌جانی‌ست. باید بداند حالا در کدام کمپ است. بعد گوشی را گذاشت روی زمین و رفت تا من، بعد از

ده سال دوری از وطن، دو ساعت تمام، با نرخ دقیقه‌ای پنج و نیم فرانک، بتوانم گوش بدهم به صدای سکوت بیابان‌های کشورم؛ سکوتی مرموز و آشنا. انگار سگی هم در همان حوالی اتاقتِ نگهبانی بود که گاه‌گاهی با تمام وجود خودش را می‌تکاند. یکی دوبار هم صدای چهار جفتکِ جرقه‌ی ذغالی به گوش آمد. بوی تریاک پیچید توی بینی‌ام. نه، این دیگر امکان نداشت. و هم سکوتِ بیابان بود. بعد از دو ساعت، صدای دویدن یک نفر نزدیک شد و بعد صدای هن و هن پیرمرد: «بدو، بزم. بنده‌ی خدا یک ربع است منتظر است!» و پاهایی که صدای دویدنشان آمده بود حالا حرف می‌زدند تا به این «بنده‌ی خدا» شماره تلفن کمپی را بدهند که آقای معتمدی در آن زندگی می‌کرد. بلکه کافی‌ست درماندگی‌ات را منتقل بکنی با تمام وجود. لابد آقا مصطفی عرق خور بود که بریدن توت اهمیتی نداشت برایش. برید. و حالا، شش ساعتی می‌شد که رفته بودم توی پارکینگ ساختمان‌مان و افتاده بودم به جان کنده‌ی توت. باید توی‌اش را خالی می‌کردم از هرچیز اضافه‌ای تا شکل کاسه شود. کف دستم تاول زده بود از جای دسته‌ی مُقار، نفسم هم بند آمده بود از بوی بنزین ماشین همسایه که پارک شده بود همان بغل. اما من در اندیشه‌ی چیز دیگری بودم. می‌گفتند، بجز سیدِ اولادِ پیغمبر، هرکسی توت را ببرد یا بسوزاند مرضی می‌گیرد بی‌درمان. من نه سید بودم نه اولادِ پیغمبر؛ اما تا دلت بخواهد خرافاتی. می‌گفتم نکند نفرین‌اش بگیرد یک وقت؟ چوب را رها کردم و آمدم بالا.

زنم گفت: «چرا رنگات پریده است؟»

مانده بودم چه بگویم. همینطور از سر بلا تکلیفی دستم را چرخ دادم توی هوا که دیدم همینطور دارد خون می‌چکد از کف دست.

### افعال بی‌قاعده

وقتی آسیه دو دست ظریف‌اش را مشت کرد گذاشت دو طرف آن گونه‌های خوشتراش و جیغی کشید که تمام موهای طلائی‌اش سیخ‌سیخ شد، من فهمیدم زبان خیانت‌کار است. این را فقط یک کلید ساز می‌داند یعنی چه.

تابستان بود. همینطور که نگاه می‌کردی به خاک یا به آسفالتِ تاول‌تاولِ خیابان‌ها یا به شیروانی‌های خاکستری خانه‌ها، هُرم هوا را می‌دیدى که مثل بخار بلند می‌شد و همه چیز را در هاله‌ای از وهم فرو می‌برد. از پس پرده‌ی لرزانی از هوا گه‌گاه صدای ضجه‌های گربه‌ای به گوش می‌آمد که پاهایش گیر کرده بود توی آسفالتِ ذوب شده‌ی خیابان و فقط طرح محوی از او دیده می‌شد. در آن ساعاتِ دوزخی بعدازظهر که هیچ جنبه‌ای در شهر نبود، میان ردیف خانه‌های طرح انگلیسی محله، تنها دو تن بودند که، به‌جای ماندن در پناه بادبزنی سقفی خانه‌ها، ترجیح می‌دادند مثل دو گربه‌ی یتیم توی کوچه‌ها ولو باشند. «گربه‌ی یتیم»؟ نه، آسیه ولو بود، اما پلنگ وحشی بود. نوعی زیباییِ رام ناشدنی که بعدها میان دخترانِ کولی در بروتانی دیدم. عرب بود، اما آن چشم‌های آبی و موهای روشن از او دختری می‌ساخت اغواگر که فقط در فیلم‌ها می‌شد دید. مریلین مونرو یا بریژیت باردو.

نه. آسیه ولو بود اما گربه‌ی یتیم نبود. گربه‌ی یتیم من بودم که در

سکوت می‌نشستم به سایه‌ی دیوار آجری لین؛ محو تماشای او که همینطور بی‌وقفه کمر را تاب می‌داد میان حلقه‌ی هولاهوپ. و من که تازه متوجه حضور جانوری شده بودم که میان پاهام بود، خارخارِ پنهان تمنایی ناشناس پُرپرَم می‌کرد.

خدایا چرا کلمه‌ای وجود ندارد که بشود به آسیه گفت و دوستی‌اش را به دست آورد؟

« وقتی عصبانی می‌شی خوشگل‌تر می‌شی! ». این تنها چیزی بود که یاد گرفته بودم از فیلم‌ها. اما مگر آسیه عصبانی می‌شد؟ و تازه چه تضمینی بود که، مثل آرتیسته‌ی فیلم، وقتی سیلی زد ماچ هم بدهد؟ نه. هیچ کلمه‌ای وجود نداشت. پس، به جای زبان بدنم را به کار گرفتم. همینطور نشسته به سایه‌ی دیوار، هرازگاه کون‌خیزک چند سانتی می‌رفتم به سمت او. اما مگر تا کجا می‌شد رفت؟ آسیه همان اول کار گربه را دم حجله کشته بود؛ همینطور که تاب می‌داد به حلقه‌ی هولاهوپ، به یک چرخش سر، از گوشه‌ی چشم خطی رسم کرده بود در هوا، انگار دیوار نامرئی، که مانع عبور می‌شد.

گفتم مثل کلیدسازها یکی‌یکی همه‌ی کلمه‌های خدا را امتحان کنم و کار را وانهم به تقدیرم. آسیه گاه حلقه را رها می‌کرد، می‌آمد طرفم و چند جمله‌ای رد و بدل می‌کرد که بیشتر کلماتش صدای چق و چوق آدامس‌اش بود. بعد (نمی‌دانم چرا) یکهو پشت می‌کرد به من، و دوباره می‌رفت حلقه‌ی هولاهوپ را تن‌اش می‌کرد؛ انگار لباس جادویی. و... تاب... تاب... تاب... همه‌ی جهان در مدار حلقه‌ای تاب می‌خورد و گربه‌ای که پاهاش گیر کرده بود توی قیرِ مذاب ضجه‌اش به آسمان می‌رفت.

حالا، آسیه هم باید مثل من 52 ساله باشد. کجایی آسیه که بیایی و بگویی در آن ظهر گرم تابستان من کدامیک از کلمه‌های خدا را ردیف کردم که تو برگشتی و گفتی: «برو گم شو الاغ میمون!» نه، نیا جیگر. خسته می‌شی! می‌دانم چیز بدی نگفته‌ام. آخر تو برای کش و واکش نیاز به بهانه نداشتی. من «الاغ میمون» هم برای فهم پلنگ وحشی تجربه‌ای نداشتم. همه‌اش 13 سال‌ام بود.

تمام تنم رعشه؛ دستم را بالا بردم، آمیزه‌ای از تمنای جسم و تقلای خشم. می‌خواستم بگویم «می‌کُشمت ها!» زبان خیانت کرد و در میانه‌ی راه جای «ش» عوض شد با «ن». و آسیه، همینطور که مادرش را صدا می‌کرد، دو دست ظریف‌اش را مشت کرد گذاشت دو طرف آن گونه‌های خوشتراش، برقی جهید از دو چشم آبی وحشی‌ش، دهانش باز شد و جیغی کشید که تمام موهای طلائی‌اش سیخ‌سیخ شد و همه‌ی تاول‌های آسفالت ترک برداشت: «یومما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!»

و من از فرط سرافکندگی و وحشت دویدم به سرعت نور به این امید که هرچه زودتر جیغ آسیه تمام بشود، اما سی و نه سال است که می‌دوم و این جیغ تمام نمی‌شود.

### بهشت و دوزخ

وقتی زبان مادریات فقط 127 فعل داشته باشد که مستقیم صرف می‌شوند، وقتی هزاران فعل دیگر را باید به کمک فعل معین صرف کرد، و این فعل هم درست همان فعلی باشد که برای عمل همخوابگی بکار می‌رود، آنوقت زبان خیانتکار می‌شود. حالا اگر تو هم کسی باشی که همینطور تکه‌تکه از تنت کنده اند، آنوقت قاطی می‌کنی. آنوقت کردن می‌شود کشتن. کشتن می‌شود کردن، و همخوابگی و جنایت همسایه‌ی هم می‌شوند. برای همین است که وقتی «س» می‌آید به کلاس من دلم می‌لرزد اما کلامی نمی‌گویم. انگار این در ذات جهان است که انسان تکه‌تکه کند انسان را. مگر که یک الک برداریم، دانه دانه همه‌ی کلمه‌های زبان را غربال کنیم، هرچه را مال ما نیست دور بیندازیم، و فقط همان‌ها را انتخاب کنیم که مال خود ماست؛ مال افعال ما؛ تراویده‌ی روح ما.

نه لگد نمی‌زنم به این دیوار شیشه‌ای نازک. بگذار بداند «س» که اگر چیزی میان ما اتفاق افتاد باید از جنس دیگری باشد. بگذار اگر چیزی میان ما اتفاق افتاد، طوری بیفتد که درست در اوج بی‌خویشی، به جای شستن زنگار روح به لذتِ تن، ناگهان یادش نیفتد به حاشیه‌ی باغچه و کارد. یادش نیفتد به شلاق و تن آس و لاش؛ یادش نیفتد به گودال و سنگ...

جسیکا، پرستار مارتینکی، دوباره داخل می‌شود. پرونده‌ای دستش گرفته است: « برویم برای رادیوگرافی.» و با انگشت می‌زند به سینه‌اش. می‌گویم مگر قرار است ریه‌ها را هم ختنه کنند؟ می‌خندد. مثل بچه‌ای حرف‌شنو راه می‌افتم پشت سرش. راه رفتن‌اش مثل راه رفتن همه‌ی آفریقایی‌ها طوری‌ست که انگار تام تام طبل توی هواست؛ همان رقصِ کپل‌ها، همان لنگرِ تن. مرا یاد ننه‌دوشنبه می‌اندازد. «یعنی او را هم ختنه کرده‌اند؟» نه، مارتینکی‌ها مرفه‌ترین، با فرهنگ‌ترین و مغرورترین سیاهان جهانند. ظاهرشان شبیه بندرعباسی‌هاست؛ پوست سیاهان را دارند و استخوان‌بندی سفیدها را. ننه‌دوشنبه اما سیاه سیاه بود. مثل خدمتکاران سیاهپوست فیلم‌های دهه‌ی پنجاه آمریکا. انگار روزی که تنها سینمای شهر یکی از همین فیلم‌ها را نشان می‌داد ننه‌دوشنبه بیرون افتاده بود از پرده و شده بود همسایه‌ی ما. عصر که می‌شد، همراهِ **الما** می‌آمد جلوی حیاط خانه‌ی ما. کپل‌های بزرگی داشت، اما بزرگی این کپل‌ها نه بی‌قوارگیِ تن که استقرارِ جهانِ مادرانه‌ی محله‌ی ما بود؛ سنگِ تعادلی که نمی‌گذاشت سکونِ دلگیرِ شهر آوار شود روی روح زنانِ همسایه. در سیاهیِ چهره‌اش دو ردیف دندان سپید برق می‌زد وقتی که می‌خندید. همین‌طور که حرف می‌زد مرا که دائم دور و برش بودم بغل می‌کرد، می‌بوسید و سرم را، انگار فروکند در بالش، فرو می‌کرد توی چارزانوش. گاه که از روی نرمی ران‌های گوشتالود سرمِ سر می‌خورد درست وسطِ پا بوی ناشناسی به مشام می‌خورد که انگار تعلق داشت به یک صندوقچه‌ی قدیمی رازآمیز، و من هروقت صحبت بهشت می‌شد یاد این بوی دل‌انگیز می‌افتادم. بعد، ننه‌دوشنبه چنگ می‌زد به موهایم، سرم را بالا می‌آورد و

چشم‌غره‌ای می‌رفت که سپیدی چشم‌ها را درشت‌تر می‌کرد و در همان حال که خنده‌ای بی‌صدا روی لب‌ها داشت، می‌گفت: «حالا برو برای خودت بازی کن.» و من که می‌دانستم حالا وقتش رسیده است که ننه‌دوشنبه از رازهای سر به مهر زنانه بگویم، می‌رفتم توی حیاط؛ گشتی می‌زدم تا بعد، آرام و بی‌صدا، خودم را بکشانم پناه دیوار آشپزخانه که نزدیک در حیاط بود، و گوش بدهم به جهان پر از اشباح و دردهای فروخورده‌ی این زنان که حرف‌هایشان از هر کجا شروع می‌شد آخرش ختم می‌شد به همان جایی که بهشت من بود و دوزخ این زنان.



### چگونه سه تاری «کاسه یک تکه» بسازیم، نسخه‌ی 1/5

ساختن سه تار «کاسه یک تکه» البته کاری ندارد. هرکس اندکی با ارّه و مُقار و رنده آشنا باشد می‌تواند دست به کار شود. مثل ساختن مجسمه است. کافی‌ست کُنده‌ی درخت توت را از بیرون آنقدر بتراشید تا شبیه کاسه‌ی سر زن بشود (یادتان نرود گلوی‌اش را بفشارید). بعد توی این کاسه را با مُقار خالی کنید؛ آنقدر که دست‌تان مثل دست من تاول بزند و پوستش کنده شود. مهمترین قسمت کار اما اتصال دسته است به کاسه. برای این کار، کافی‌ست یک بار در عمرتان چشم‌تان افتاده باشد به آلت خودتان، یک بار هم به آلت زن‌تان. اگر هم نیفتاده باشد مهم نیست. خب، حالا اول دسته را ختنه کنید بعد هم کاسه را. به این کار اصطلاحاً می‌گویند «فاق و زبانه کردن». اگر هم این اصطلاح یادتان رفت مهم نیست. حالا دسته را سریش بمالید و فرو کنید در کاسه. بعد روی کاسه را با صفحه‌ای از چوب توت به قطر دو میل بپوشانید، و تمام. حالا اگر دیدید دست‌تان مثل دست من چنان ناکار شده است که تا مدت‌ها نمی‌توانید ساز بزنید آنوقت مجبورید به فکر ساختن یک سه تار «کاسه ترکی» بیفتید. اما مگر به این مفتی‌هاست؟ نگاه کنید به اسم‌ها: ظروفچی، چایچی، دمی‌رچی، طیورچی، بلوریان، جواهریان، زمردیان، خبازیان، حلاج، علاف، حداد (عادل هم نبود، نبود)... تمام یک تاریخ، از پدر به پسر، حرفه‌ها توی خانواده چرخیده. خوشگلید یا خوش آواز که مفت راز کار را بدهند به شما؟

یکی عرق‌خور بود برایش ویسکی می‌بردم. یکی تریاکی بود برایش

شیره می‌بردم (خدا رحم کرد بچه‌باز توپشان نبود). اینطور بود که هرکس تکه‌ای از راز کارش را گفت. بعد هم، هربار که می‌رفتم آنقدر جنم داشتم که با یک نگاه گوشه‌ای از فن کار را قاپ بزنم. همه‌ی مسئله این بود که چطور ده تکه چوب به ضخامت 3 میل را طوری خم بکنی که شکلی علامت سوال بشود؛ و چطور بتراشی که شکل یک ماهی بشود؛ و چطور بغل هم بچسبانی که شکل کاسه شود. مهم‌ترین مسئله اما چسباندن هر ترک بغل ترک بعدی بود طوری که مو لای درز نرود. اما مگر راز کار را می‌گفتند؟

از تو ممنونم ای هندسه و حساب، ای ریاضیات.

از تو ممنونم ای کولیس و ورنیه، ای گونیا.

از تو ممنونم ای روش‌شناسی غرب.

از تو ممنونم ای پشتکار من.

اما از تو شاکی‌ام ای نفرین درخت توت که از راه رسیدی آنهم

درست وقتی تازه رسیده بودم به فوت آخر کار.

از تو شاکی‌ام ای نفرین درخت توت.

از تو شاکی‌ام.

### جایی میان بنفش و خاکستر

گفتم: حقیقت کدام است، دکتر پانتیه؟

هرگز کسی لبخندی نزد چنین زیبا که این دکتر. خب، حالا می‌شد آسوده خاطر بود که فردا، وقتی درازم می‌کنند روی آن تخت جراحی، دکتر پانتیه، به تلافی آن هواپیماهایی که اصابت کردند به برج‌های ورلدتریدسنتر، چاقوی جراحی را، مثل مقاری که بچرخانند توی گنده‌ی توت، نچرخاند توی کاسه‌ی چشمم تا تهی کند آن را یکسره از هرچه بینائی.

دکتر پانتیه نژادپرست نبود. حتا احترامی که او به من می‌گذاشت هیچ هموطنی نگذاشت. دفعه‌ی قبل که برای عمل چشم راستم رفته بودم پیش‌اش، وقتی پرسید شغل شما و گفتم نوازنده، رفتارش تغییر محسوسی کرد. حالا پرسشنامه‌ای که قبلاً منشی‌اش داده بود پُر بکنم توی دست‌اش بود؛ می‌دانست چه کارهام. باز می‌پرسید. لابد می‌خواست مطمئن شود اشتباه نوشته نشده (آخر، پزشک سرشناسی بود و هرکه توی اتاق انتظارش بود سرولباسی داشت برازنده). شاید هم می‌خواست تأکید کند که اهمیت می‌دهد به نوازنده بودن من. این فرانسوی‌ها اینطورند. همان کافه‌چی محل هم، وقت‌هایی که می‌رفتم قهوه‌ای بخورم، اگر جعبه‌ی سه‌تار روی دوشم بود، رفتارش فرق داشت با مواقع دیگر. قهوه را که می‌گذاشت روی پیشخوان، طوری می‌گذاشت که

یعنی: این هم یک قهوه‌ی دبش برای آقایی که شما باشید!

خب، فرانسوی‌ها اینطورند. عمل، ساعت هشت صبح روز بعد است. اما انگار می‌دانند آدم پایش که برسد به بیمارستان طوری با پرستارش رفتار می‌کند که انگار مادر اوست. طوری با پزشک‌اش رفتار می‌کند که انگار پدر اوست. همینکه اتاق را به او تحویل می‌دهند، فوری می‌رود روی تخت. هنوز عملش نکرده‌اند اما طوری خودش را ولو می‌کند که انگار تخم‌هایش را کشیده‌اند. ظرافت دارند این فرانسوی‌ها. می‌دانند بیماری که قرار است روز بعد عمل بشود، کم و بیش، همان حسی را دارد که گوسپندی منتظر رفتن به قربانگاه. پس، قبل از عمل سرمی‌زنند به قربانی. این نوعی تسلا‌ی خاطر است که پزشک می‌دهد به بیمارش تا او احساس نکند که قربانی‌ست؛ تا پزشک را مسیح ببیند نه یک جلاد. حالا، درست در لحظه‌ای که داشت خداحافظی می‌کرد، رو کرده بودم به این مسیحی که در پایانِ روزی خسته کننده آمده بود به تسلایم و گفته بودم: «حقیقت کدام است، دکتر پانتیه؟»

گره داد به ابروها. چین‌ها جمع شدند در وسطِ پیشانی، و نگاهش برگشت به جایی در اندرون ذهن. می‌خواست بفهمد به کله‌ام زده است یا حرف حساب می‌گوییم؟

گفتم: «دو طرفِ صفحه‌ی کامپیوترم دوتا بلندگو هست که روکش پارچه‌ای‌اش را همیشه خاکستری می‌دیدم. پس از آنکه چشم راستم را عمل کردید متوجه چیز عجیبی شدم: با چشم چپ که نگاه می‌کنم این بلندگوها همچنان خاکستری‌اند. اما با چشم راستم آنها را بنفش می‌بینم؛ یک رنگ زنده و شفاف». گفتم: «بنفش یا خاکستری؟ کدام یک از این دو چشم حقیقت را به من می‌گوید؟»

دستش را گذاشت زیر چانه. کراوات قرمزخوشرنگاش پنهان شد  
زیر آستینِ آبیِ کت. آن لبخند زیبا حالا رفته بود زیر پوست گونه‌ها،  
مثل برقی از تحسین، و می‌تابید مثل درخشش نوری از پس ابر.

« نه این، و نه آن. حقیقت چیزیست میان بنفش و خاکستری.»  
دکتر پانتیه رفت. اما پرسش‌های من تازه آغاز شده بود. آخر، آدم  
فقط به چشم‌های خودش می‌تواند اعتماد کند و حالا همین تنها  
نقطه‌ای اعتماد هم داشت ویران می‌شد. فردا که چشم چپام را هم  
عمل می‌کردند برای همیشه با هر حقیقت مطلقى وداع می‌کردم؛ و رها  
می‌شدم در جهانِ مشکوکی از رنگ‌ها و حجم‌های گوناگون. راست است  
که این اواخر درآستانه‌ی کوری بودم و هیچ یک از رنگ‌ها و ابعادی که  
می‌دیدم حقیقت نداشت. اما چه کسی می‌تواند بگوید که فردا دو چشم  
مصنوع به من حقیقت را خواهد گفت؟

دلم به شور افتاد. نه فقط برای حقیقت که گم می‌شد برای ابد، که  
برای دغدغه‌ای عاجل‌تر، چیزی انسانی و دم دست. دفعه‌ی پیش، خروج  
من از اتاق عمل ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه‌ی صبح بود و اصابت  
هواپیماها به آن دو برج غول‌آسا ساعت نه. اگر نوبت عمل من درست  
بعد از اصابت هواپیما بود؟... بله، من هم به جای دکتر پانتیه بودم چشم  
کسی را که کشورش این تخم لق را شکسته است بیرون می‌آوردم از  
کاسه!

- حالا، آن بار شانس آوردم، این بار چه؟ حالا چه کسی تضمین  
می‌کند که فردا، اندکی پیش از ورود من به اتاق عمل، مردی که به  
حقیقت مطلق رسیده است هواپیمایی را نزد به برج مونپارناس؟ چه  
کسی تضمین می‌کند که مسیح معجزه‌گر من، در آن لحظه‌ی خشم،

ناگهان تیغ را مثل مُقاری که بچرخانند در کنده، نچرخاند در کاسه‌ی  
چشم؟  
به سرعت لباس پوشیدم و راه افتادم به طرف در.

### ننه دوشنبه و شال نامرئی مادام هلنا

دیگر کلافه شده بودم از بی‌خوابی. مدت‌ها بود که شب‌ها بیدار می‌ماندم گوش به زنگ تا خودِ صبح مگر پی ببرم به راز آن شبِ هولناک! اما فقط صدای گاه‌گاهی مادر بود که به پیچ‌پچه می‌گفت: «نه! نه! بیداره!» بعد، تا ساعت پنج صبح که پدر با صدایی رعدآسا بیدارم کند برای نماز، این بچه‌ی پنج ساله فقط یکی دو ساعت فرصت داشت برای خوابیدن. پس چاره‌ای نبود جز اینکه گوش بایستم به حرف‌های زنان همسایه.

عصر که می‌شد، اهل محل محوطه‌ی خاکی جلوی خانه‌ها و باریکه‌ی آسفالت جلوی درها را آب‌پاش می‌کردند تا کاسته شود از هُرمِ زمین. بعد، **الما** که لر بود و دور تا دور روسری‌اش پر از سکه بود و پولک بود از این طرف می‌آمد، ننه‌دوشنبه هم از آن طرف می‌نشستند جلوی درِ حیاط؛ مادرم هم در آستانه‌ی در. سرمست که می‌شدم از «بوی بهشت»، بیرون می‌آمدم از بغل ننه‌دوشنبه، چرخ می‌زدم توی حیاط، بعد دزدانه می‌آمدم پشت دیوار آشپزخانه. تمامِ تن گوش می‌شدم، و سر را می‌کشیدم سمت زاویه‌ی دیوار، به این امید که مادرم لب باز کند و من خلاص شوم از کابوس آن نیمه شب پائیز که پدر بیلچه را برداشت و رفت جلوی درِ حیاط تا درست در همانجا که مدفن تکه‌ای از تن من بود چیزی را چال کند که تکه‌ای از تن مادر بود. اما

فقط ننه دوشنبه بود که حرف می زد. طرفِ غروب که پدر با دوچرخه برمی گشت از سرِ کار، زن ها بلند می شدند. ننه دوشنبه طوری می چرخید که انگار بساطِ جهانِ نامرئی اطراف را به یک حرکت جمع می کند توی چین های لباس گلدارش؛ ابتدا، سرش برمی گشت، بعد نیم تنه اش، بعد کیل های بزرگ و بعد پاشنه ی پا. من هم با ورود پدر باید می نشستم به یادگیری قرآن و شرعیات. اگر شانس می آوردم و دوباره بیرون می زد از خانه (معمولاً به مسجد می رفت)، آنوقت سرخوش از بازیابی جهان گم شده ام، می رفتم به سمت دیگر لین (lane)، می نشستم به سایه ی دیوار لین G1، و محو می شدم به حرکات مادام هلنا که هر وقت روز که عبور می کردی، می دیدی نشسته است به بافتنِ شال خوشرنگی که ترکیبی بود از رنگ های سبز و زرد و عنابی؛ و هیچ وقت خدا طولش عوض نمی شد؛ همیشه همان بود که بود: همان نیم متر.

هر لین مجتمعی بود شامل شانزده خانه ی «ویلائی»: هشت خانه شانه به شانه ی هم، و هشت خانه پشت به پشت این هشت تا. شیروانی چین داری به رنگِ خاکستر سقفِ همه ی این شانزده خانه را می پوشاند؛ سقفی دولایه که اگر می خزیدی میان آن، از منفذهای کوچکی که اینجا و آنجا توی سقف زیرین بود، می شد سرک کشید به خانه ی این و آن و چیزهایی دید که فقط خدا می تواند ببیند و بس...

هر لین اسمی داشت. اما اسم ها نه ظروفچی بود نه زمردیان نه شهید تبریزی. یک حرف و یک شماره ی انگلیسی بود. لین ما F16 بود. لین مادام هلنا F17. هلنا درست سر نبش می نشست و تنها زن بی حجاب محله ی ما بود. بقیه، یا مثل ننه دوشنبه دستمالی گره می زدند



بالای سرشان، یا مثلِ الما مینار داشتند یا مثل بعضی از زنان عرب مقنعه. مادرم روسری گلدار را زیر چانه‌اش گره می‌زد. رفتن از پیش ننه‌دوشنبه به سمت مادام هلنا، سفری بود از جهان مرئی اشباح این سیاهپوست سی ساله به جهانِ نامرئی شالِ نیم متری آن زن چهل ساله. در این شهر که موزه‌ای بود زنده از اقوام ایرانی، هلنای ارمنی حضوری بود از جنسِ حضور غرب. وقتی خیره می‌شدم به دست‌های برهنه‌اش و می‌دیدیم ساعت‌هاست که می‌بافد اما همه چیز در سکونی ابدی فرو رفته، بال‌بال زدنِ مدامِ دست‌هاش مرا می‌برد به آن سوی هستی گم شده‌ام. هلنا سمتِ گم شده‌ی تولدِ من بود. جهانی که با یاد نمی‌آمد و از یاد نمی‌رفت.

تاریکی که می‌آمد هلنا برمی‌خاست، شال را دست به دست می‌کرد، نگاهی می‌انداخت به من، لب‌ها را باد می‌کرد و می‌فشرد به هم و می‌رفت داخل حیاط. آنوقت، اگر هنوز پدر نیامده بود، می‌رفتم جلوی درِ همیشه بازِ حیاطِ خانه‌ی ننه‌دوشنبه، شاید برهنه ببینم این زن را. آخر کدام تکه‌ی اضافی را می‌شد برید از تنِ او؟ نگاه کرده بودم به تنِ خواهرم و نگاه کرده بودم به تنِ دخترانِ همسایه؛ دیده بودم چیزی کم است؛ تکه‌ای گوشتِ بی‌مصرف که آویزان بود جلوی من، و آویزان نبود جلوی هیچ زنی. وقتی ننه‌دوشنبه گفت چطور مادرش دو دست او را گرفته است و خاله پاها را و چطور ماما ختنه‌اش کرده، می‌گفتم آخر... آخر... چطور می‌شود برید چیزی را که اصلاً نیست؛ که اصلاً نبوده از آغاز؟ می‌رفتم ببینمش مگر خلاص شوم از شر این پرسش که یک شب دیدم ایستاده وسط حیاط، روی فرش حصیر؛ چشم‌ها برون زده از حدقه، موها افشان؛ گونه‌ها آتش. حرف می‌زد؛ انگار با هوا؛ با غبار

پراکنده‌ی شرحی؛ با کسی که به دید نمی‌آمد :

- Yes... Yes ... I am sure. I am sure Mr. Hawking. I am  
sure.

### معناشناسی یک متن گم شده

همه‌ی عمر از مسیر کج ...

همه‌ی راه‌ها از مسیر کج ...

خط راست، خطی بود که فقط در کتاب هندسه بود.

برای مهاجرت باید اندکی ماجراجو بود، اندکی جاه‌طلب؛ اندکی هم نفرت داشت از هندسه. در این مفهوم، مهاجر قماربازی‌ست که در نبردی نهایی همه‌ی گذشته را داو می‌گذارد تا شاید آینده را ببرد. آنهایی که جاکن نمی‌شوند از زمین یا بی‌بهره‌اند از این خصلت‌ها، یا وجود آن‌ها را در خود دست‌کم می‌گیرند. شاید هم متنفرند از قمار. بدین ترتیب، «جویندگان طلا» جنگجویانی هستند که در این قمار بزرگ تا پای جان حاضرند بروند و به هیچ کسی هم رحم نکنند. اینطور، مهاجرانی از شش گوشه‌ی کشور پا به شهر نوین‌پادی نهادند که در روزگار خود بزرگ‌ترین بندر صادرات نفت جهان بود، و همه چیز آن، از معماری شهر گرفته تا شیوه‌ی زندگی مردمان، ریشه در فرهنگ انگلیسی داشت.

عصر که می‌شد، تفریح مردم تنها سینمای شهر بود که فقط فیلم‌های خارجی نشان می‌داد، یا باشگاه شرکت نفت که از میز بلیارد و زمین تنیس تا کنسرت و تومبولا امکاناتی داشت که پایتخت نداشت. اما قلب تپنده‌ی شهر بازار بود؛ جایی که می‌شد قدم زد، دوست یا

آشنایی دید، یا کالای خارجی خرید؛ اجناسی نوظهور با طعم‌های تازه و بسته‌بندی‌های هوش‌ریا که مثل آیه‌هائی بی‌پایان نازل می‌شدند تا خبر از حضور جهان دیگری بدهند که تصور مبهمی از آن را در فیلم‌هائی می‌شد دید که هفته‌ای یکبار بر پرده‌ی سینما می‌آمد. اما بازار چیزهای دیگری هم داشت: اینجا عرصه‌ی نبرد مهاجرانی بود که در دسته‌های چند نفری، هر کدام گوشه‌ای را قرق می‌کردند. در این جهان، صدای خشکِ ضامن چاقوها صدای هراسناکی بود که مفهوم مبهم مرگ را بدل به صحنه‌های آشنا می‌کرد. فرقی نمی‌کرد برای تفریح رفته باشی یا خریدِ جنس؛ همیشه پیش می‌آمد که چیزی مثل جرقه تمام فضا را مرتعش بکند. کافی بود پاشنه‌ی کفشی ورکشیده شود، یا صدای خشکِ ضامنِ چاقویی بلند شود تا آدم‌های بی‌خیالی که توی مغازه‌ها بودند یا قدم می‌زدند در خیابان‌های اطراف، ناگهان خود را بچسبانند به سینه‌ی دیوار و منتظر بمانند تا برق چاقوها، شرشرِ خون، و دست‌ها و سرهای بریده بدونند از این سر بازار تا آن سر. برای ما که جهان کودکی‌مان پر بود از پهلوانان شاهنامه، هرکدام از این چاقوکشان کرد، لر، عرب یا ترک، همان پهلوانان اسطوره‌ای بودند که از لای صفحات شاهنامه پا نهاده بودند به داخل شهر. یکی رستم بود، یکی اسفندیار، یکی سعد وقاص بود، یکی افراسیاب. و ما، همانطور که تیم‌های فوتبال و خوانندگان را تقسیم می‌کردیم میان خود، هرکدام دلبسته‌ی یکی از این چاقوکشان بودیم و شکست یا پیرویشان را شکست یا پیروزی خود می‌دیدیم. با این حال، شاهنامه اگر رستمی داشت و سهرابی، اکوان دیوی هم داشت که زمین زیر پات را دور تا دور می‌برید و تو را می‌برد به هوا تا بعد بپرسد که به کجا پرت کنم؟ به کوه یا دریا؟

وقتی آسیه جیغ کشید، دیوی لین F15 و کوچه‌های اطرافش را، دور تا دور برید و دور انداخت. اگر باید به بازار می‌رفتم یا به جایی که مسیر سراسرش همین کوچه‌های اطرافِ خانه‌ی آسیه بود، حالا باید کج می‌کردم مسیرم را مبادا چشمم بیفتد به چشمان آسیه. همه‌ی امیدم این بود که روزی یا او از این محله برود یا ما. اما اینجا شهری بود که نه کسی به آن می‌آمد و نه کسی از آن می‌رفت. به همین دلیل هم نه تشییع جنازه‌ای داشت، نه غسلخانه، نه قبرستان. همه چیز محکوم بود به نظمی ابدی. قطاری هم که در انتهای بیابان‌های دوردست بود و ایستاده بود مقابل دیواره‌ی فلزیِ سربی رنگی که سرتاسر افق را می‌پوشاند، گاهی بود و گاهی نبود. اما هرگز کسی نه آمدنش را می‌دید نه رفتنش را و نه مسافری را که پیاده شود از آن. اما کاش دیو رضایت می‌داد به همان کوچه‌های اطراف خانه‌ی آسیه. حالا هر گوشه‌ی بازار یا هر گوشه‌ی شهر محل اطراق یکی از آن مردانی شده بود که جز به پچپچه از آنها سخن بر زبان نمی‌آمد. و من که تازه متوجه حضور سوراخی در تنم شده بودم باید هی از مسیر کج می‌رفتم مبادا چشمم بیفتد به اسحاق کور یا ممدلی دوچرخه ساز.

امن‌ترین جا اما همین محله‌های مسکونی بود؛ جایی که هلنا و ننه‌دوشنبه دو منتهاالیه آن بودند. هلنا مطرود بود چون مثل همه‌ی ارمنی‌ها بی‌حجاب بود و «نجس». هیچکس با او و شوهرش، بوغوس، حرف نمی‌زد. بچه هم که نداشتند. این مسیحیانی که در تمام کشور در اقلیت بودند؛ در شهر هم در اقلیت بودند، در محله ما هم در اقلیت محض. همینکه بوغوس سه‌پرطاس‌اش را برمی‌داشت و می‌رفت سرِ کار، هلنا می‌نشست به بافتنِ شال. در شهری که زمستانش بهار بود و

تابستانش جهنم، کاموا کجا پیدا می‌شد؟ آستین‌های چند تکه بافتنی را که با خودش از اصفهان آورده بود و بی‌مصرف افتاده بود اینهمه سال، شکافته بود، نخ‌ها را گلوله کرده بود و نشسته بود به بافتن شال. به نیم متر که رسید دیگر نخ‌ی نمانده بود. شکافت و از نو بافت. اما مگر چقدر می‌شد شکافت و از نو بافت؟ حالا، گره اول را نمی‌انداخت. در عوض، ابتدا و انتهای نخ را به هم گره می‌زد. همینطور که از این طرف می‌بافت، از آن طرف نخ‌های بافته باز می‌شدند تا در چرخشی ابدی بدل شوند به یک شال نیم متری؛ متنی نوشته شده از دردهایی که به کلام در نمی‌آمد. لب‌ها را به هم فشار می‌داد تا لبه‌ی میل‌ها چق چق به هم بخورند و زبانی آفریده شود که کلماتش را هیچ زبان‌شناسی معنا نمی‌کند.

جهان کودکی من، حالا رفت و آمدی شده بود مدام میان جهان هلنای باسواد که هیچ سخن نمی‌گفت، و جهان ننه‌دوشنبه‌ی بی‌سواد که با اجنه‌اش به انگلیسی سخن می‌گفت.

### راه‌هایی از مسیر کج

راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند. نخستین راه کج را آسیه به من آموخت. اما ما درس نمی‌گیریم از زندگی‌مان. چون راه‌هایی را که زندگی باز می‌کند پیش پاهامان از دریچه‌ی چشم کسانی می‌بینیم که هیچ چیزی نیاموخته‌اند از زندگی‌شان.

نخسین کاسه‌های ترکی هرکدام به نوعی ناقص درآمدند از کار. موجوداتی مفلوک، قوزی، ناقص الخلقه. ترک‌ها جفت نمی‌شدند آنطور. یک ترک این طرف، یک ترک آن طرف، با چه دقتی طاق کاسه را مثل طاق یک گنبد، ذره ذره، از دو سو بالا می‌آوردیم. بعد که نوبت می‌رسید به آن آخرین ترک، می‌دیدم جفت نمی‌شود آنطور؛ یک ور کاسه پائین‌تر است از آن ور. مجبور می‌شدم ترک‌هایی را که با هزار زحمت چسبانده بودم باز کنم و از نو سوار بکنم. اما فایده‌ای نداشت. فقط ظاهر کار درست می‌شد آنهم به ضرب و زور.

یک روز رفتم پیش زنگنه؛ سه‌تارساز محجوبی که وقتی حرف می‌زد آنقدر صداش نرم بود که انگار نه کلام که پروانه پَر می‌کشید از لب‌هاش. اول انقلاب تبعیدش کرده بودند به یزد؛ چون عرق می‌خورد. حالا برگشته بود از تبعید. زمستان بود. نشسته بود کنج مغازه‌اش، کنار پیت حلبی پُر از آتش. با دست چهارپایه‌ای را نشانم داد. نشستیم روی لقی آن؛ کنار هر طرف که چوبی یا کنده‌ی درخت توتی بود. یک طرف

کاسه‌ای بود نیمه تمام؛ یک طرف کاسه‌ای تمام. آن طرف، روی دیوار، کاسه‌ای متصل به یک دسته. روی میز، کاسه و دسته‌ای فاق و زبانه شده. و لای گیره‌ی فلزی میز نجاری...

آه... خدای من! چقدر باید می‌رفتم تا بفهمم این راز کوچک را؟ آنهمه نجار دیده بودم در عمرم. همگی رنده را می‌گرفتند توی دو دست، بدون استثناء. همگی رنده را می‌کشیدند روی چوب، مثل بچه‌ی آدم. اما راه سه‌تار از مسیر کج می‌رفت: «رنده را وارونه ببند توی گیره. چوب را به رنده بکش!»

اینطور بود که از سه تار دهم به بعد همه‌ی مشکلات برداشته شد از سر راه. اما آن سه تار جادویی همچنان دور بود؛ دور از دست.

مدتی بعد، ترفند تازه‌ئی به ذهنم رسید که اگر نتیجه می‌داد سرنوشت همه چیز را عوض می‌کرد. دوباره دست به دامن زنگنه شدم. وقتی گفت «شرمنده‌ام بیش از این راه دستم نیست»، راه را کج کردم سمتِ بندرعباس. در یکی از محله‌های قدیمی شهر، توی کوچه‌ای خلوت، ایستادم مقابل درِ چوبی رنگ و رو رفته‌ی خانه‌ای کهنه. تیغ آفتاب هر جنبنده‌ای را رانده بود به خانه‌ها جز من و چند سگ ولگرد که له‌له می‌زدند زیر سایه‌ی دیوار. نگاه کردم به سمتِ راست کوچه. هوای دم گرفته و شرجی و تکه‌ای از آسمان بالای دریا که همه چیز را فرو برده بود در بوی گوش‌ماهی و سکون محض. نگاه کردم به سمت چپ کوچه و خاک سوخته‌ی زمین که بخار می‌شد از هُرم آفتاب تا همه چیز حتا بادگیرهای گلی بام‌های روبرو را معلق کند در وهم لرزان هوا و من به یاد بیاورم که جنبشِ مرموزِ اشیاء یعنی غیابِ انسانی. چاقو را از جیب درآوردم. سگ‌ها له‌له‌زنان نیم‌خیز شدند، سرها تا گردن در



آفتاب و تن‌های سیاه‌شان در سایه. ناگهان زبان‌هاشان بازایستاد از حرکت. همین‌طور گوش‌ها تیز، زل زدند به چشمانم. نه، این تاپ تاپ قلب نبود؛ کسی از درون لگد می زد؛ با پوتین. آرام جلو رفتم. همین‌طور که حواسم به سگ‌ها بود نوک چاقو را با ترس فرو بردم زیر چوب پوسیده. عوعو سگ‌ها بلندتر می‌شد. لرزان لایه‌ای نازک از سطح چوب را تراشیدم. اما در همین لحظه، سایه‌ای لنگان پیچید داخل کوچه. چرخیدم تا چاقو را پنهان کنم در جیب که صدایی بند بند وجودم را لرزاند. صدا که نه، ارتعاش تکه‌ای آهن زنگ‌زده که بیرون کشیده باشند از زیر لایه‌ی خاک:

- Oh my god, you finally came!



### یک اودیپ بی‌منظور

تا پیش از کشف عدد صفر، بشر گمان می‌کرد که عدد یک ابتدای هر چیز است. قرن‌ها طول کشید تا بفهمد که صفر هم ابتدای چیزی نیست و همیشه همه چیز خیلی پیش‌تر از آن شروع می‌شود که نقطه‌ی آغاز است.

غروب 31 دسامبر 1949، در یکی از اتاق‌های «بیمارستان مسیحیان اصفهان» درخت کاج تزئین شده‌ای را گذاشته‌اند کنار پنجره. چند پرستار ظرف‌های شیرینی و غذا و شامپانی را می‌چینند روی میزی که پوشیده شده است با رومیزی سپید گل‌داری. همه چیز برق می‌زند از تمیزی و تلؤلؤ رنگ. در گوشه‌ی دیگری از اتاق، دکتر هاو‌کینگ زرورق‌های رنگی را با قیچی ریش‌ریش می‌کند. اول صدای تاپ‌تاپ پا به گوش می‌آید بعد صدای باز شدن در اتاق. هلنا، خدمتکار تُپل، که هنوز یک هفته‌ای از شروع کارش در اینجا نمی‌گذرد، نفس‌زنان داخل می‌شود. داخل که نه، انگار دستی نامرئی هلش داده. سینه‌ها بالا، سینه‌ها پائین، تند تند. انگار کلمه‌ها گیر کرده‌اند میان عضله و رگ‌ها و بدل شده‌اند به حرکات تند و پیستون‌وار بدن.

دکتر هاو‌کینگ همین‌طور که لبه‌های قیچی را باز نگه داشته است به او خیره می‌شود: «جیزز کرایست!»

هلنا با لهجه‌ی غلیظ ارمنی می‌گوید: «آز پله... افتاده... پا به

ماهه...»

از بیرون صدای فره‌ی اسبی به گوش می‌آید؛ و بعد، صدای دور شدن درشکه‌ای.

دکتر قیچی را رها می‌کند روی میز. صدای چق افتادن قیچی، مثل صدای کلید برق، هر سه پرستار زن را که خشکشان زده است دوباره به حرکت درمی‌آورد. دست‌ها از میز و اشیاء فاصله می‌گیرند. از داخل راهرو صدای ناله می‌آید: «یا فاطمه‌ی زهرا.» صدایی ست دخترانه.

دکتر هاوکینگ و پرستارها به راه می‌افتند. پرستاری که آخر از همه ایستاده دو لنگه‌ی باز قیچی را می‌بندد، صلیب می‌کشد و به سرعت بیرون می‌رود. یکی از پرستارها که زنی ست ترکه‌ای می‌دود و دستش را می‌گیرد پشتِ تخت چرخداری که به طرفِ راهرو سمتِ چپ در حرکت است. پرستار دیگر که زنی ست چاق موهای زن بچه‌سال را (به نظر شانزده ساله می‌آید) که روی تخت دراز کشیده است جمع می‌کند زیر لحاف کرب گلداری که روی او را پوشانده. هلنا همینطور که تخت را هل می‌دهد با همان لهجه‌ی غلیظ ارمنی می‌گوید: «یا حاضرت عاب باس.»

مرد جوانی که کت و شلوار راه راه مدل آلکاپونی پوشیده، پشت سر آنها به راه می‌افتد. انگار زیر پاها فنر دارد. مدام دست راستش را پشت می‌کند و می‌کوبد کفِ دستِ دیگرش. به انتهای راهرو که می‌رسند پرستاری که جلوتر از همه است در سمت چپ را باز می‌کند. اتاق، مثل حفره‌ای مکنده، تخت چرخدار و دکتر و پرستارها را می‌بلعد. مرد جوان این پا و آن پا کنان تن‌اش را لنگر می‌دهد به جلو. در آستانه‌ی در،

دستی زنانه و سفیدپوش، جلوی سینه‌اش را محکم سد می‌کند: «شما همینجا ماند، اوکی؟»

راهرو خالی‌ست. بجز وز وز مدام مهتابی‌ها صدایی نیست. مرد جوان دستی می‌کشد به موهای بریانتین‌زده‌اش. نگاه می‌کند به کف دست. از دست چرب خوشش نمی‌آید. دلش می‌خواهد کمی آب بزند به سر و صورتش. راه می‌افتد به طرف ته راهرو. صدای ناله‌ی زن بلندتر می‌شود. مرد جوان محکم لگد می‌زند به دیوار. بار دیگر نگاه می‌کند به سمت اتاق عمل، و راه می‌افتد به طرف ته راهرو. در یکی از اتاق‌ها باز است. باریکه‌ی نوری افتاده است روی موزائیک‌های شیری راهرو. مرد جوان سرک می‌کشد. چشمش می‌افتد به حاشیه‌ی دستشویی سپیدرنگی که از چارچوب در پیداست. لبه‌اش برق می‌زند از انعکاس نور. مرد چشمش را می‌مالد. هرچه جلوتر می‌رود صدای وزوز مهتابی روشنی که بالای دستشویی‌ست بیشتر می‌شود. شیر را که باز می‌کند چیزی ته دلش به لرزه می‌افتد. مشتش را پُر آب می‌کند و تندتند می‌زند به بخار الکلی که چسبیده است به مخاط دهان و بینی‌ش. هی دهانش را آب می‌کشد و صلوات می‌فرستد. کفش‌ها و جوراب‌ها را بیرون می‌آورد و وضو می‌گیرد. روی پنجه‌ی پاها به راهرو می‌آید. نگاهی می‌کند به سمت چپ؛ آنجا که تخت و زن و پرستارها و دکتر در اتاقی غیب شده‌اند.

«یا فاطمه‌ی زهرا!»

راه می‌افتد به سمت مخالف. نزدیکی‌های ته راهرو، در اتاقی باز می‌شود. پیرمردی که یک چشمش با تنظیف سفیدی بسته شده هن‌هن‌کنان بیرون می‌آید. هیکلش تابی دارد به شکل سوال.

- قبله از کدام طرف است؟

پیرمرد یک چشم، هاج و واج، نگاهش می‌کند.

- قبله! قبله!

و این را طوری می‌پرسد که انگار شماره‌ی تلفن امدادهای غیبی‌ست.

پیرمرد، مثل آدم کوکی، ذره‌ذره نیم‌چرخ می‌دهد به بدنش، دستش را دراز می‌کند سمت دستشویی، و لب‌هاش را، با صدایی که معلوم نیست استغاثه است یا زوزه، به علامت بی‌گناهی تند تند تکان می‌دهد. هن‌هن‌کنان پاهایش را می‌کشد روی زمین و به طرف دستشویی به راه می‌افتد.

مرد جوان هاج و واج می‌ماند. پیرمرد توی چارچوب در دستشویی ناپدید می‌شود. راهرو در سکوتی ناگهانی فرو می‌رود. مرد هی به راست و چپ می‌چرخد. با صدایی که معلوم نیست خطابش به کیست می‌گوید: قبله! قبله! و می‌ایستد رو به دستشویی. دست‌هاش را به محاذات گوش بالا می‌برد: «الله اکبر. رخت‌ها. رخت‌ها»

زن داشته می‌رفته روی بام رخت‌های شسته شده را پهن بکند. نرسیده به پله‌ی آخر، نردبان غلتیده. «رخت‌ها... رخت‌ها... چه شانس!» حالا زن توی اتاق عمل است. اما باقی کار با خداست. فعلاً تنها کاری که از دست او ساخته است تقاضای کمک از امدادهای غیبی‌ست. دست‌هایش را می‌برد به محاذات گوش‌ها.

- هاله لویا. هاله لویا.

- هاله لویا. هاله لویا.

در اتاق عمل باز می‌شود و هلنا، دوان‌دوان، می‌آید به سمت مرد:

«ماشتولق، ماشتولق!»

در نیمه‌راه سجود، مرد خیز برمی‌دارد. نمی‌داند بدود یا کفش‌هایش را پایش کند. هم می‌دود و هم کفش‌ها را پا می‌کند. هلنا دستش را می‌گذارد روی شکمش. شانه‌هاش لرزان از خنده، برمی‌گردد به اتاقِ عمل. وقتی مرد داخل می‌شود پرستارِ چاق دو لبه‌ی قیچی را به هم می‌زند و طناب ناف پاره می‌شود :

- Don't cry my baby, don't cry.

مرد با حیرت و خشم به دکتر هاوکی‌نگ نگاه می‌کند.  
بچه، با ناف باند پیچ، پرت می‌شود به هوا و، همینطور دست به دست، از دست سپیدپوش پرستاری می‌رود به دست سپیدپوش پرستار دیگر تا برسد به دست مرد جوان.  
- اللهم صل علی محمد و آل محمد.

من در خاک انگلیس به دنیا آمدم؛ در بیمارستان مسیحی‌ها. حالا اسمش شده است «عیسی‌بن مریم». نافِ مرا انگلیسی‌ها بریده‌اند. این نخستین تکه‌ای بود که از تنم جدا کردند. من پیش از آنکه مسلمان بشوم مسیحی بودم. بعد، در یک صبح سرد دی ماه، پدر در گوش راست‌ام اذان گفت و اسم این گوش را گذاشت رضا. در گوش چپ‌ام اقامه گفت و اسم این گوش را گذاشت سیاوش تا من برای ابد سرگردان شوم میان سه رأسِ مثلث که یکی‌ش نافِ من است و دو رأسِ دیگرش گوش‌های راست و چپ‌ام. برای همین است که هی درونِ من آشوب می‌شود و گیج می‌خورم میان اصواتی که از سه سو می‌آیند و گردباد می‌شوند درست وسطِ سینه. برای همین است که حس می‌کنم یکی همینطور دو دستی چسبیده است به شش‌هایم. یکی توی گوش

راستام می‌گوید: «والعصر ان الانسان لفی الخسر\*» یکی توی گوش  
چپام می‌گوید: «پژوهنده را راز با مادر است\*» و صدایی از سمتِ ناف  
می‌گوید :

« No place of grace for those who avoid the face \*\*\* »

اما میان گردبادی از صداهایی به هر زبان، صدای گنگی هست که  
انگار از گلویی بریده می‌آید؛ زمزمه‌ای گنگ که انگار حروف‌اش ساب  
رفته و لهو لورده شده از بس هی چرخ خورده میانِ احشایم: ج جججج  
ی ی ی ی ی غغغغغغغ غ غ ررررر.

---

\* قرآن

\*\* شاهنامه

\*\*\* تی اس الیوت Ash Wednesday



### نفرین درخت توت

در باز می‌شود. پرستار با سینی غذا به درون می‌آید. عراقی‌ست؛ گل‌اش هم مثل گلِ خود ما. رفتاری دارد آمرانه و چالاک. سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود. تشکر می‌کنم. اما هنوز سرپوش فلزی بشقاب را برنداشته‌ام که برمی‌گردد. لباس آبی کم رنگِ مخصوصِ اتاقِ عمل، و ظرفِ صابونِ ضدعفونی کننده را می‌گذارد روی میزِ بغل: «فردا، هشت صبح باید آماده باشید برای رفتن به اتاق عمل. دوش‌تان را که گرفتید این را بپوشید.» و با دو انگشت گوشه‌ی لباس اتاق عمل را به حالتی آمرانه توی هوا تکان می‌دهد: «هیچ چیز دیگری نباید تن‌تان باشد.»

لجام می‌گیرد از حالت تحکم‌اش. می‌گویم: «حتا شورت؟»

- حتا شورت!

ختنه‌ام که نمی‌خواهند بکنند، چشمم را می‌خواهند عمل بکنند! همین را به او می‌گویم.

با تحکم می‌گوید: «دستور است!»

خوشش نیامده است. انگار نوعی هیزی توی سوالم بوده. تند برمی‌گردد و همینطور که می‌رود طوری هوا را بیرون می‌دهد از دهن که یعنی: این عوضی‌ها دیگر کی هستند!

من هم طوری خیره می‌شوم به لباس اتاق عمل و ظرف صابون که یعنی: «این عوضی‌ها دیگر کی هستند؟» پارسال که برای عمل چشم

راستم آمده بودم ظرافتِ بیشتری بود در رفتار. لباس و صابون ضد عفونی را یکی دوساعتِ بعد آوردند، نه وقتِ غذا!

بخار گوشت می‌پیچد زیر بینی‌ام. اما، بجای تحریک، اشتهایم را کور می‌کند. حس می‌کنم گوسپندی‌ام که آماده‌اش می‌کنند برای رفتنِ به قربانگاه. شانه‌ام را بالا می‌اندازم: «لابد تنبلی‌اش آمده. هر دومان مال یک خراب شده‌ایم. چه می‌دانیم ظرافت یعنی چه؟»

تکه‌ای گوشت را با بی‌میلی به دهان می‌برم. و یادم می‌افتد به زن سابق‌ام. می‌آمد دمِ درِ حمام، می‌گفت: «غذا سرد شد». می‌گفتم: «حالا می‌آیم». اما نمی‌آمدم. همین‌طور سمباده را می‌کشیدم به کاسه‌ی سه‌تار؛ و دِ بساب!

- غذات یخ کرد!

- شما بخورید. من تا این را تمام نکنم نمی‌توانم بیایم.

و باز، دِ بساب! اما مگر تمام می‌شد؟ نمی‌خواستم مثل آن بساز و بفروش‌ها از سمباده‌ی برقی استفاده کنم. می‌گفتم اگر می‌خواهی سه‌تارت خوش صدا بشود باید مثل **استرادیواریوس** همه‌ی کارها را با دست پیش ببری. از سوهان هم که نمی‌شد استفاده کنم. ضخامت کاسه همه‌اش سه میلیمتر است، و تو باید با یک تکه کاغذ سمباده یک میل از ضخامت چوب کم بکنی. به نظر ساده می‌آید اما یک میل یعنی ده‌ها ساعت سابیدن! تازه، من توی کاسه را هم صیقلی می‌کردم. می‌گفتم باید مثل آینه باشد؛ بی‌هیچ زبر و زاویه، تا صدا بچرخد و بی‌هیچ مانعی بیرون بیاید از کاسه. می‌گفتم باید الگوت طراحان مد باشند که ماه‌ها وقت می‌گذارند برای لباس. گاه شانزده ساعت یکسره کار می‌کردم؛ تشنه، گشنه. زنم التماس می‌کرد. می‌گفتم: «تو که مرا

[illegible]

کورتون که می‌گفتند پوک می‌کند مغز استخوان‌ها را.

روزی که تکه‌ای شیره را پیچیده در لفافِ پلاستیکی گذاشتم روی میز، کنار گیره‌ی فلزی، و گفتم: «قابل شما را ندارد، استاد.» زنگنه نگاهم کرد. طوری که بی‌سابقه بود. طوری که انگار همه‌ی این مدت منتظر بوده. نه منتظرِ من. منتظر چیزی که او می‌دانست و من نمی‌دانستم. گفتم: «مدتی ست پیداتان نیست؟»

در چشم‌هاش حالت غریبی بود. نوعی شفقت آمیخته‌ی دلزدگی. نگاه کردم به سه‌تارهایی که آویزان بود از در و دیوار. اما عطسه نکردم (خوشبختانه). حالا سه‌ماهی بود که مداوا شده بودم. از ترسم هم دست به چوب نزده بودم. جریان را که شنید، سری تکان داد به تأسف، گفتم: «خدا رحمتش کند، اوسا عباس هم همینطور شد. مجبور شد ول کند سه‌تارسازی را. نمی‌سازد به بعضی‌ها. حساسیت پیدا می‌کنند به چوب توت.» و طوری نگاهم کرد که یعنی الوداع سه‌تارِ جادویی. می‌خواستم بگویم همه‌اش بیست و هفت سه‌تار دیگر مانده، ادامه می‌دهم به هر جان‌کندن. اما زنگنه همچنان با اندوه سر تکان می‌داد: «خدا رحمتش کند، اوس رحمان هم همینطور شد. خدا رحمتش کند اوس‌علی‌آقا هم همینطور شد. خدا رحمتش کند...»

### عوض کردن بند ساعت روح

« اینقدر هدیه نیار جیگر، خسته می‌شی! »

گوش‌اش بدهکار نیست. هر دفعه که می‌آید مرا شرمنده می‌کند؛ همیشه هم درست همان چیزی که به آن نیاز دارم. حواسش جمع است. انگار مترصد است ببیند کجای زندگی من لنگ است، دست می‌گذارد درست روی آن لنگی. دفعه‌ی قبل دیده بود فندکم روشن نمی‌شود. حالا یک فندک قشنگ آورده. یک بار هم، کلاس که تمام شد، دستش را دراز کرد خداحافظی کند، گفتم: «صبر کن با هم برویم. من هم دارم می‌آیم بیرون. فردا یکشنبه است، اگر نان نخرم باید از گرسنگی بمیرم.» و با هم از پله‌ها آمدیم پائین. حالا، هر شنبه که می‌آید به کلاس، یک نان باگت هم توی دست‌اش هست. می‌خواهد از گرسنگی نمیرم روزهای یکشنبه.

نشسته است روی صندلی. درست روبروی من. دلم می‌خواهد بپریم و سرش را بگذارم روی شانه‌ها و ببوسم آن موها را. هر بار همین وضع است. هر بار، وقتی آنطور نفس می‌زند... جور عجیبی است این نفس‌زدن‌های گه‌گاه‌اش. تمام تن تکان می‌خورد به رعشه‌ای مخفی. انگار تکه‌ای هوا گم شده باشد میان رگ‌ها و عضله‌ها، ناگهان بیرون می‌زند از سینه. سکسکه نیست؛ مثل نفس‌زدنِ بچه‌ای است که ساعت‌ها گریه می‌کرده. آرام که بگیرد، پس‌لرزه‌های گریه نفسی می‌شود

فروخورده که وقتی بیرون بزند لرزه می‌اندازد به هر دلی. مثل دل من که حالا به لرزه افتاده. انگار نشسته‌ام روی فتر؛ کافی‌ست ضامن‌اش در برود تا تمام‌قد بپریم میان آتش و خون.

«س» زیبا نیست. معمولی‌ست. اما چیزی در او هست که دلپذیر می‌کند حضورش را. شاید این شباهت غریبِ اوست به «ش» که زیبایش می‌کند در نظرم. «ش» به راستی زیبا بود. زیبایی غریب. «س» اما مثل سایه‌ی اوست. هر چیزش شباهتی دارد با او. چشم همان چشم است ولی کوچک‌تر. قد همان قد است اما کمی لاغرتر. و سن... «ش» باید سی ساله باشد حالا. مثل سن حالای «س». اما آن لب‌ها و گونه‌ها... نه. آن گونه‌های برجسته و آن لب‌ها که معصوم بودند و شهوتناک غیر قابل تکرارند. او هم حواس‌اش به همه چیز بود. گفت: «ساعات کو؟». چه دقتی! فهمیده بود که ساعت‌ام هم تبدیل شده است به بخشی از پوستم. همیشه دست‌ام بود. - بندش پاره شده. باید بدهم عوض کنند.

هیچ نگفت. رفتیم بیرون؛ سینما، بعد گردش. بعد نشستیم به شام و بعد گپ بود، بعد هم گفت‌وگوی تن با تن تا نیمه‌های شب. بعد من نشستم به کار و او هم رفت به اتاق خواب (هفت صبح باید می‌رفت به دانشگاه). روز بعد، از خواب که بلند شدم، لباس پوشیدم بروم بند ساعت‌ام را عوض بکنم. پیداش نمی‌کردم. لعنت می‌فرستادم به گیجی خود. عصر که برگشت، گفتم تو ساعت‌ام را جایی ندیده‌ای؟ لبخندی زد مرموز و پُر شیطننت. گمان کردم سرزنش‌ام می‌کند برای حواس اینهمه پرت. دست کرد و از داخل کیف‌اش ساعت را بیرون کشید. فکر کردم سر به سرم گذاشته. اما ساعت را که گرفتم دیدم بندش عوض شده

است. یک بندِ قهوه‌ای قشنگ و نو. می‌دانست اگر به خودم باشد ممکن است تا سال دیگر هم طول بکشد عوض کردنِ بند. ضعف‌هام را می‌شناخت. اما سرزنش نمی‌کرد. می‌دانست همیشه بخشی از وجود آدم رشد می‌کند به قیمت عقب ماندنِ بخشِ دیگرِ آن. پس ضعف‌هام را می‌پوشید تا خودم را سرزنش نکنم از ناتوانی خویش. او هم همینطور نفس می‌زد که «س» می‌زند حالا. و من که جنس این نفس‌ها را می‌شناختم، می‌کوشیدم بند ساعتِ روح‌اش را عوض کنم تا او هم رنج نبرد از ناتوانی خویش. خوشبخت بودیم و مکمل هم. اما تمام شهر دست به دست هم دادند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. و بردند.

«س» سه‌تار را توی دست‌اش جابه‌جا می‌کند. می‌گوید: «شروع کنم؟» و نگاه‌اش را از گوشه‌ی چشم می‌دزدد تا گره بزند به خنده‌ای شیطنت‌بار که مخفی شده است گوشه‌ی لب. انگار لذت می‌برد که می‌بیند ایستاده‌ام در یک قدمی آتش.

سه‌تارم را دست می‌گیرم، و می‌گویم: «شروع کن.»





### درها و دارهای مملکت

مثل شالِ نیم‌متریِ هلنا هرچه را از اینسو بافته‌ایم از آنسو پنبه می‌کنیم تا از نو دست به کار شویم، تا به یاد نیاوریم که به طرز مرگباری تنه‌اییم.

در تمامِ آن سه ماهی که افتاده بودم به چنگِ نفرینِ درختِ توت، یکی مُقار برداشته بود و هی خرت و خرت کاسه‌ی سرم را خراش می‌داد از داخل. نفس که می‌کشیدم، از سوت بلبل تا غارغار کلاغ همه جور صدایی بیرون می‌آمد از شش‌ها. و آب... خدایا در کشوری که همه‌ی تاریخ‌اش تاریخ بی‌آبی‌ست، اینهمه آب از کجا چشمه می‌شد از بینی؟

شش ماه. فقط شش ماه کافی بود بگذرد از مداوایم تا فراموش کنم همه را؛ تا به یاد بیاورم که شال نیم متری هلنا از این طرف باز می‌شود تا از آن طرف دوباره بافته شود.

سه‌تار سیزدهم صدای غریبی داشت. اما ساز نو، هرچه هم خوشخوان، باز پخته نیست صداش. گذر زمان را با هیچ چیزی نمی‌توان به‌دست آورد. دیده بودم زنگنه چوب‌هایی دارد که، برخلاف توت تازه که رنگ زرد زنده‌ای دارد، از فرطِ قدمت رنگ‌شان سیاه می‌زند. از ذهن‌ام گذشت که شاید قدمت چوب جبران کند عدمِ قدمتِ ساز را. فکر بی‌ربطی نبود. تکه‌ای شیره را، پیچیده در لفافِ پلاستیکی، گذاشتم

کنار گیرهی فلزی میز نجاری‌ش: «استاد، قابل شما را ندارد». بعد که گفتم چه می‌خواهم، دسته‌ی اسکناس را گرفتم جلواش: «هرچه قیمت‌اش باشد خودتان بردارید». و، تا معذب نباشد، رویم را کردم به کنده‌ی توتی که گوشه‌ی دیگر مغازه بود و دستِ کم چهل سال قدمت داشت. پول را که برداشت، سه تا از چوب‌های قدیمی‌اش را که قبلاً بریده بود برای صفحه‌ی سه‌تار، دراز کرد طرفام: «شرمنده‌ام، بیش از این راه دست‌ام نیست.»

از حالتِ چشم‌هاش، از گره عضله‌های صورتش پیدا بود که ته دلش راضی نیست؛ پیدا بود که نمک‌گیر شده است و، از این به بعد، اگر چوبِ کهنه می‌خواهم باید فکر دیگری بکنم. این شد که یک روز ماشین‌ام را برداشتم و راه افتادم سمت بندرعباس. آخر، دیده بودم صدای هر سه سه‌تاری که صفحه‌شان را با چوب‌های قدیمی زنگنه ساخته بودم پختگی عجیبی داشت. گفتم آن سه‌تار جادویی، اگر می‌خواهم پختگیِ صداش پختگیِ صدای سه‌تاری باشد صد ساله، باید علاوه بر صفحه، کاسه و دسته‌اش هم از چوبی باشد صدساله. اینطور بود که آواره‌ی کوچه پس‌کوچه‌های بندرعباس و نائین و اصفهان و یزد شدم. همینطور که از سایه‌ی دیوارها یا از زیر طاقِ کوچه‌ای عبور می‌کردم یک صدا بود که مدام توی کاسه‌ی سرم می‌پیچید و فراز و نشیب هیچ کوچه‌ای هم کم نمی‌کرد از طنینِ جادوئی‌ش. از دیدنِ درِ آهنیِ حال‌ام به هم می‌خورد. اما اگر چشمم می‌افتاد به درِ چوبیِ باغ یا عمارتی کهنه، مثل مین‌یاب که برسد به آهِن و باروت ناگهان صدا اوج می‌گرفت و کمانِ رنگینی از نغمه‌های جادویی پرده‌ی گوش را به رعه‌ی لذت تکان‌تکان می‌داد. مثل لحظه‌ی انزال. آنوقت چاقو را

بیرون می‌آوردم و آرام تراشه‌ای نازک می‌بریدم از سطح چوب تا مطمئن شوم توت است، تا ببینم قدمتش چند است. همین تجربه‌ی صداها و درها، بعدها به فکر انداخت تا صفحه‌ی سه‌تار را هم که دیگران بی‌هیچ حسابی سوراخ می‌کردند، محاسبه کنم. دیپازون را می‌زدم به زمین تا مرتعش بشود، بعد پایه‌اش را می‌گذاشتم روی صفحه‌ی سه‌تار. صدای ونگِ ممتدِ دیپازون که بلند می‌شد حرکتش می‌دادم روی صفحه‌ی ساز. هر کجا صدا اوج می‌گرفت جایی بود که باید سوراخ می‌شد. اینطور بود که من که چوب چیزهای اضافه‌ای را می‌خوردم که همینطور تکه‌تکه از تنام جدا می‌کردند، با چاقو افتادم به جان همه‌ی درهای چوبی مملکت‌ام. تکه‌ای را می‌تراشیدم تا اگر حتم کردم که از توت است پول یک درِ آهنی نو را بدهم به صاحب‌اش و آن را با خودم ببرم. برای دسته‌ی ساز هم می‌رفتم به هر خانه‌ای که دارِ قالی داشت. می‌دانستم معمولاً چوب‌اش از گردوست.

«خانم این دار را می‌فروشید به من؟»

- ای وای، پس از کجا زندگی کنیم، آقا؟ مائیم و همین یک دار که

جهاز مادر بزرگ‌مان بوده.»

- بله، می‌بینم لق شده است.

- خب، چه کار کنیم آقا؟ پول که نداریم دارِ نو بخریم.

پولِ یک دارِ نو را می‌دادم، چیزی هم اضافه‌تر. و چوب‌ها را

می‌بستم روی باربند ماشین‌ام.

اینطور بود که منی که در بیمارستانی انگلیسی به دنیا آمده بودم و

در شش ماهه‌گی پدر و مادرم بغلام کرده بودند و مهاجرت کرده بودند

به شهری که همه چیزش انگلیسی بود، ناگهان معماری وطن‌ام را کشف

کردم. اما به جای لذت بردن از آن همه زیبایی، بخاطر یک رؤیا، شروع کردم به غارتِ درها و دارهای مملکت‌ام؛ تا روزی که در یکی از کوچه‌های بندرعباس، وقتی نوک چاقو را فرو می‌کردم زیر در چوبی خانه‌ای قدیمی، پس از سی سال، برخوردم به ننه‌دوشنبه تا پرده بردارد از راز ویرانی رؤیاها.

### نقش حادثه‌ای ازلی

نام نخستین گرامافون زندگی من نه هیز مستر ویس بود، نه توپاز. نخستین گرامافون زندگی من نام‌اش جمعه بود.

دوهفته‌ای می‌شد عقب‌عقب می‌رفتم تا انتهای حیاط، بعد دور برمی‌داشتم و پا را می‌گذاشتم سینه‌ی دیوار آجری اما هرچه کش می‌دادم به بدن باز دستام نمی‌رسید به لبه‌ی دیوار. ارتفاع کمی نبود دو متر؛ آنهم برای نوجوانی که من بودم. سرخورده و نومید، می‌نشستم زیر سایه‌ی طارمی و نفرین می‌کردم به پدر. بعد از آسیه که قیچی را برداشته بود و نخستین تکه از شهر را بریده بود، پس از چاقوکشان و بچه‌بازها که همینطور تکه‌تکه بخشی از شهر را بریده بودند، نوبت رسیده بود به پدر که قیچی را بردارد و دور تا دور خانه را غلفتی ببرد تا سهم من از تمام هستی همین چهل متر زمین سیمانی‌ای بشود که حیاط خانه‌ی ما بود. صبح به صبح که سه پرتاس‌اش را برمی‌داشت، قفل می‌زد به در حیاط، کلید را هم با خودش می‌برد و ما زندانی می‌شدیم تا عصر که از سر کار برگردد. آخر، مدرسه‌ها تعطیل بود و پدر نمی‌خواست در غیاب او ما آواره‌ی کوچه‌ها شویم و خدای ناکرده کسی «بنهد دم غین‌مان». طعم زندان را نخستین بار پدر بود به ما فهماند. مادر کاری به کارمان نداشت. در آن گرمای پنجاه درجه می‌نشست زیر پنکه‌ی سقفی پای چرخ خیاطی. من اما مثل ببری

گرفتار چرخ می‌زدم توی حیاط، می‌رفتم به سوی در، مشت می‌کوبیدم به دیوار؛ و بی‌صدا گریه می‌کردم.

سینمای شرکت نفت، پیش از فیلم اصلی، همیشه چندتایی کارتون نشان می‌داد و مقداری هم فیلم‌های خبری از اختراعات گرفته تا مسابقات مهم. وقتی قهرمان المپیک مانع دو متری را رد کرد و تمام استادیوم به لرزه درآمد به خود گفتم: طرف بی‌هیچ وسیله‌ای از یک مانع دو متری عبور کرده؛ یعنی نمی‌شود به کمک دست و پا از این دیوار بالا رفت؟ نه، نمی‌شد! دو هفته بود امتحان می‌کردم و نمی‌شد. تا روزی که آن صدای جادویی پیچید توی کوچه‌ی ما، و من مثل مرده‌ای که صوراسرفیل شنیده باشد، برخاستم و آنقدر پریدم تا سرانجام نوک پنجه‌هام گیر کرد به لبه‌ی دیوار. یک تکان کافی بود تا خودم را بکشانم بالا که ناخنم شکست و افتادم. از درد بود یا از کشش مقاومت ناپذیر آن صدای جادویی که یک بار دیگر به خاطر آوردم راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند؟ جلوی طارمی هر خانه، سه ستون آهنی مدور بود که سقف شیروانی را نگه می‌داشت. فاصله‌ی یکی از این ستون‌ها تا دیوار یک متر بیشتر نبود. دیدم، درست مثل بالا رفتن از چاه، کافی‌ست یک پا را تکیه‌ی این ستون کنم، یک پا را تکیه‌ی دیوار. کردم. اما ستون صاف بود و لغزنده. یکی دوبار از نیمه‌های راه افتادم. اما بار سوم ناگهان خودم را دیدم نشسته بر دیوار. دیدن شهر از آن بالا چه وجدی داشت. منظره‌ای بدیع که هیچکس نمی‌توانست تکه‌ای از آن را ببرد و دور بیندازد. خودم را می‌دیدم پادشاه قلمروی تازه. اما آن پائین صدایی می‌آمد که مرا مثل ماهی افتاده به تور می‌کشید به سمت خودش. نگاه کردم به پیاده رو آسفالت کنار لین. **جمعه**؛ پسر ننه‌دوشنبه، نشسته بود

در سایه. چیز عجیبی هم توی دهانش بود؛ پوزه‌ی جانوری ناشناس که با تمام قدرت می‌بوسید. لعنتی! این صدا از کجاش می‌آمد؟ تمام موهای تنم سیخ سیخ؛ به سرعت پائین پریدم از دیوار. جمعه موهایی فرفری داشت و همیشه لایه‌ای از غبار سر و صورت‌اش را می‌پوشاند. گفتم: «بده ببینم.» لبخندی زد آمیخته‌ی شرم و افتخار: «این را دوشی برایم درست کرده.»

دو تکه نی بود که چسبانده بودند کنار هم؛ و چند جاش سوراخ بود؛ سیاه مثل جای سوختگی سیگار. نی متصل بود به یک انبان؛ پوست بزی که موهایش را تراشیده بودند و حالا که باد تویش بود از هر سمت شکل خاصی داشت. از روبرو خرس کوچکی بود که، مثل شیر دریائی، دست‌ها و پاها‌ی کوتاهی داشت. از پهلو کله‌ی گاوی بود بی‌چشم و بی‌دهان که جمعه در گوش‌اش اورادی را فوت می‌کرد که وقتی بیرون می‌زد از نی‌ها بدل می‌شد به اصواتی غریب که غلغله می‌انداخت در رگ‌ها.

گفتم: «پس برای همین بود که غیبت زده بود چند روزی.»

گفت: «آره، رفته بودم پیش دوشی.»

دوشنبه برادر بزرگتر بود که دوشی صدایش می‌کردند و بارنویس بود توی بندرشاهپور که یک ربعی بیشتر فاصله نداشت تا آنجا.

گفتم: «باز هم بزن.»

گفت: «خسته شدم.»

می‌شناختم‌اش. خسته نبود. نرخ را گران می‌کرد. یادم آمد به سکه‌ای در ته جیب. دراز کردم سکه را طرفاش. لبخندی زد از سر

شعف، و همینطور که سر را به نشانه‌ی رضایت تکان تکان می‌داد، سینه را کج جلو آورد تا من سکه را بیندازم توی جیبِ پیراهن. صدای افتادن سکه را که شنید سر نهاد به گوشِ جانور و شروع کرد به زدن. تمام موهای تنم سیخ، پرده‌ی گوش‌هام از لذت تکان تکان می‌خورد. نه، این صدا نبود. لحظه‌ی ابتدای خلقت بود و این صدا صدای دو پرنده‌ی غریبِ ناپیدا که بال‌بال می‌زدند و از حنجره رنگ می‌پاشیدند به ذره‌های هوا؛ نقش حادثه‌ای ازلی؛ تا من خودم را نه در سکونِ بعدازظهر که در قلبِ حادثه‌ای احساس کنم که واقع می‌شد در جایی بیرون از زمان و مکان.

اینطور بود که جمعه‌ی جادوگر که بعدها با نوای نی‌انبانش کشوری را به رقص آورد، بدل شد به گرامافونِ شخصی من. و من ناچار شدم هی زاغ سیاهِ پدر را چوب بزnm تا کی بیرون بروم از اتاق و من از جیب‌اش سکه‌ای بلند کنم برای بعدازظهرهایی که جهنم می‌شد اگر نبود نوای نی‌انبان جمعه. اما، دیری نکشید که زنی به نام سوفیا لورن از راه رسید و مرا مجبور کرد دوباره برگردم به قعرِ سکونِ بعداز ظهر.



### الما، جمعه، مونتنی، سوفیالورن و بقیه

جمعه پدر نداشت، اما با آنکه فقط یک سال بزرگتر از من بود، رفتاری جاافتاده داشت. در آن نگاه غمگین و در آن خنده‌های کودکانه‌اش، مثل هر یتیم، جای خالی پدر جای خالی ستونی بود که خیمه را نگه می‌داشت. وقتی که سکه می‌افتاد در جیبش، مرغی می‌شد گشاده‌بال که تو را می‌برد به دیدار سرزمین‌های نامرئی. و من که دریافته بودم همه‌ی راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند، حالا دستم را بیشتر فرو می‌بردم توی جیب پدر تا سکه‌های بیشتری بیندازم توی جیب جمعه‌ی بی‌پدر. آخر، پدر خشکه مقدس بود و، برای سینما رفتن، من باید به عمویم التماس می‌کردم یا دائی. و مگر چقدر وسعت داشت مهربانی عمو یا دائی؟ پس، به لطف سکه‌های پدر، جمعه که گرامافون شخصی من بود، رفته رفته، سینمای شخصی هم شد. سکه را می‌گرفت و روز بعد می‌ایستاد به بازی کردن فیلمی که به نیابت من تماشا کرده بود. هرچه در خیال گشاده‌دست بود این جمعه، خسیس بود در بروز دادن جیک و پیک زندگی‌اش. هرگز نشد، نه از زبان او نه از زبان مادرش، بفهمم چه آمده است به روز پدرش. یکی می‌گفت در آتش‌سوزی کشتی پاناتینایکوس دود شده و رفته است به هوا. یکی می‌گفت، وقت تعمیر یکی از آن ده‌ها مخزن غول‌آسای فلزی، افتاده است و تا ابدالآباد محکوم است غوطه بخورد میان آنهمه نفت. **الما، زن**

لری که دور تا دور روسری‌اش سکه بود و پولک بود و یکی از پاهای ثابت جمع سه نفری جلوی حیاط منزل بود، همیشه ساکت بود و شکل حرف زدنش یا خنده‌ی بی‌صدا بود به وقت کرکر جمع، یا نُچ نُچ پیایی بود به وقت تأثر. اما شک مطلق بود. من شک را پیش از آنکه از مونتنی بیاموزم از اما آموختم. فقط دوبار حرف زد در تمام عمر. بار اول گفت: «یک روز، نمی‌دونم پنج سالم بود یا شش سال. مادرم، نمی‌دونم ده شاهی به من داد یا یک قران. گفت برو، نمی‌دونم گیشنیز بگیر یا شنبلیله...». بار دوم هم گفت: «ننه دوشنبه، ما آخرش نفهمیدیم این آقای شما چی به سرش آمد؟». و ننه دوشنبه، مثل آن چند باری که مادرم پرسیده بود، با پر روسری دماغ‌اش را گرفت و با صدای بغض آلود گفت: «ای خواهر، دست روی دلم نگذار.»

نه فقط در این مورد، که در هیچ موردی نمی‌شد حرف کشید از جمعه. گفتم: «جمعه، راست‌اش را بگو. این مجله را برای چه می‌خری؟ تو که هیچوقت ندیده‌ام چیزی بخوانی.»

توفیق مشهورترین مجله‌ی فکاهی آن زمان بود. اگر می‌خواند، دست کم باید گاه گاهی مطالب بامزه‌اش را برای دیگران می‌گفت. اما جمعه فقط بلد بود ساز بزند. و من که آموخته بودم راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند، یک روز سکه‌ی دیگری از جیب پدر بلند کردم (آخر، گرامافون شخصی من هم مثل جعبه‌ی موزیکی که توی فیلم‌ها دیده بودم فقط با سکه کار می‌کرد).

جمعه سینه‌ی چپ‌اش را جلو آورد. صدای تق افتادن سکه را که شنید، گفت: «برای عکس‌هاش.»  
گفتم: «چه عکسی؟»

- عکس هنرپیشه‌ها.

و من که سر در نیاورده بودم، فهمیدم که نه، راه‌ها گاهی از مسیر راست می‌گذرند. گفتم ما که قرار است در آتش جهنم بسوزیم، بگذار حالا یک گرز آتشین هم فرو کنند یک جایی. پس سکه‌ی دیگری از جیب پدر درآوردم، و یک‌راست رفتم گذاشتم‌اش کف دست روزنامه‌فروش.

روی جلد مجله نوشته شده بود: «به ضمیمه‌ی این شماره، قطعه‌ی 32 از عکس تمام قد سوفیا لورن.» صفحه‌ی وسط را که باز کردم عکسی بود رنگی از یک کفش مشکی پاشنه بلند، مچ پایی به غایت ظریف، و چند سانتی هم از یک ساق خوشتراش. وارفتم. یک لنگه کفش مشکی پاشنه بلند به چه درد من می‌خورد؟ خیر، راه‌ها از همان مسیر کج می‌گذرند. حالا دربه‌در دنبال جمعه می‌گشتم تا بفهمم این لنگه کفش مال کیست. اما جمعه غیب شده بود.

شهرها غالباً حول رودخانه‌ای بنا می‌شوند. کپرنشین بندرعباسی‌ها اما حول شیر آبی بنا شده بود که کنار اتاقک سوزن‌بان قطار شرکت نفت بود؛ قطاری که پرهیب آن را در آن دوردست می‌دیدیم و هربار که غیب می‌شد به یاد ما می‌آورد که خارج از اینجا جای دیگری هم هست که می‌شود به آنجا رفت یا از آن آمد. هرچند که این قطار هرگز مسافری نداشت و هرچه می‌برد یا می‌آورد کسی نمی‌دانست.

عصر که می‌شد، پهنه‌ی بیابانی که حایل بود میان شهر ما و کپرنشین بندرعباسی‌ها مسخر غول‌های بیابان می‌شد؛ پرهیب سیاه و لرزان موجوداتی سیاهپوش، بلندقد و وهم‌انگیز که راه می‌بردند سمت شهر. به لین‌ها که می‌رسیدند این زنان بندرعباسی که بادیه‌های مسی

سیاه رنگی روی سر داشتند، چرخ می‌زدند توی کوچه‌ها و باقلای پخته می‌فروختند.

یک عصرِ آخر تابستان که **الما** و **ننه‌دوشنبه** و مادرم نشسته بودند جلوی در حیاط، چنگ زدم توی بشقاب که ناگهان ننه دوشنبه مچ دستم را توی هوا گرفت. مشتم را که خالی شده بود دوباره پر از باقلا کرد و گفت: «جمعه را هم صدا کن بیاید بخورد. بدو جانمی.»  
گفتم: «کجاست، مگر؟»

پوست باقلا را از لباش جدا کرد: «تو خانه. مشقاش را می‌نویسد.»

خانه‌ی ننه‌دوشنبه درست پشت‌به‌پشت خانه‌ی ما بود. به‌دو پیچیدم پشتِ لین. درِ همه‌ی حیاط‌ها، از درون و از بیرون، دستگیره‌ای داشت به شکل **ترکِ سه‌تار**، به شکل علامت سوال. دستگیره را فشار دادم پائین. در باز شد. پایم را که گذاشتم روی سیمانِ داغ حیاط خشکام زد. صدای ناله می‌آمد. ضجه‌ای خفیف و ترس‌آور. خواستم برگردم، کنجکاوی نمی‌گذاشت. پاورچین جلو رفتم. به اتاق بغلی که داخل شدم به‌تام زد. سوفیا لورن با آن قدِ بلند برهنه ایستاده بود کنارِ دیوارِ اتاق؛ خدای من چه چشمانی! چه سینه... خُذ... چه ران‌ها... ئی من...های زیبایی! به ریشه افتادم. همینطور که عقب عقب می‌رفتم پایم گیر کرد به یک بالش. افتادم زمین و تلنگم دررفت. جسدی که روی فرش افتاده بود با صدای **جمعه** ناله‌ی خفیفی کرد: «برو مادر قحبه!». و همینطور که دست‌ها را لای پا می‌فشرد به رو غلطید. چشمم افتاد به لکه‌ی خون روی شلوار آبی ننه‌دوزش. همه چیز بی‌وزن شده بود. اتاق می‌چرخید دورِ سرم. یک قدم به سمتِ او رفتم و دوباره برگشتم به طرفِ سوفیا

لورن که ملامت‌بار مرا نگاه می‌کرد. اما خدای من... چرا خون...؟ درست  
وسطِ پاهاش سوراخی بود توی دیوار به قطر پنج سانت؛ و توی سوراخ  
هم تکه‌ای لاستیک سیاه و خون آلود که مال تیوب دوچرخه بود.  
باریکه‌ی خونی راه افتاده بود روی ران چپاش و آمده بود تا مچ پای  
ظریف و آن کفشِ مشکیِ پاشنه بلند حالا می‌فهمیدم چرا دیوار اتاق،  
درست بالای همانجا که سرم را تکیه می‌دادم، مدتی است نشت کرده؛  
دیواری که شب‌ها رختخوابم را کنار آن پهن می‌کردم و وقتی صدای  
خروپف پدر بلند می‌شد آرام چراغ را روشن می‌کردم، بالش را تکیه  
می‌دادم به دیوار و کتاب می‌خواندم، بی‌آنکه بدانم در تمام این مدت  
سرم کجا بوده.



### سفر ادامه داشت

سه‌تار هفدهم که تماماً با چوب‌هایی ساخته شده بود که قبلاً یا دار قالی بودند یا در خانه، صدای بسیار پخته‌ای داشت؛ همانقدر پخته که صدای سه‌تاری صد ساله. اما نه تنها هنوز راه زیادی بود تا آن سه‌تارِ جادویی بلکه روز به روز این راه شبیه‌تر می‌شد به گذشتن از هفت خان رستم. اگر آن بار مریضی‌ام سه ماه طول کشید، این بار چهار ماه به خودم تابیدم تا از شر عطسه و آبریزش بینی و سینوزیت و برونشیت خلاص شوم. از همه بدتر، حساسیت‌ام ماندگار شد و حالا دیگر نه تنها غبارِ توت، که هر نوع غبار یا بویی که شامه را تحریک کند مرا به عطسه می‌انداخت و بینی‌ام را به آبریزش. اگر حشره‌کش می‌زدم اول از همه خودم می‌مردم بعد حشره. در خیابان که می‌رفتم، اگر مشغولِ بنایی بودند یا کاری که گرد و غباری داشت باید مسیر را کج می‌کردم. انگار در جنگ و گریز بودم با اژدهایی نامرئی که دائم جلووم سبز می‌شد و تکه تکه شهر را می‌برید و دور می‌انداخت.

سفر ادامه داشت. نه دهمِ چوبِ درها و دارهایی را که می‌خریدم باید دور می‌ریختم چون یا ترک داشتند یا پوسیدگی یا سوراخ بودند از جای میخ و موربانه. خودم هم کم‌کم شبیه اشباح شده بودم. وقتی به کارگاه نجاری اوسرمضان می‌رفتم یا به کارگاه‌های قالیبافی دهات به بینی‌ام ماسکی می‌زدم از کتان سفید. همینطور که پوزخند به لب خیره

می‌شدند به این شبخ مسخره، می‌گفتند این چوب‌ها را برای چه می‌خواهی؟ و من که در خود پایتخت هم مجبور بودم سه‌تارم را مخفیانه توی کیسه‌ی زباله حمل بکنم، می‌گفتم: «قاب عکس عتیقه می‌سازم.» دیگر طوری شد بود که فقط موقع خواب ماسک نمی‌زدم. زنم می‌گفت: «ول کن. خب، کمتر می‌خوریم! نمی‌ارزد سلامتی‌ات را به خطر بیندازی.» می‌دانست به دلم برات شده است که اگر چهل سه‌تار بسازم، سه‌تار چهلم سازی خواهد شد جادوئی. اما نمی‌دانست که برای تحقق این رؤیا تا کجا حاضرم بروم. گرانی بیداد می‌کرد. دیگر نه حقوق خودش کفاف می‌داد نه حقوق من. وقتی سه‌تار بعدی چیز بهتری می‌شد، سه‌تار قبلی را می‌فروختم و می‌زدم به زخمِ زندگی‌مان. زنم که می‌دید سه‌تارهای مرا به قیمتی می‌خرند که برابری می‌کند با حقوقِ هردوی ما، مرا به چشمِ مردی می‌دید فداکار که برای درآوردن نانِ خانواده دارد با جان خودش بازی می‌کند. من هم بدم نمی‌آمد به این تصور دامن بزمن. آخر، غمِ نان قابل فهم‌تر است تا غمِ رؤیا. یک روز، وقتی دیدم برای چندمین بار التماس می‌کند که نکن، تکه گوشتی را که تازه از قصابی خریده بودم گرفتم جلوی چشمان‌اش: «ببین! هفته‌ی پیش صد و هفتاد تومن بوده، حالا شده است دویست و هفتاد تومن!» دروغ نمی‌گفتم. اما چه می‌شد کرد؟ باید با زبانِ زمین سخن می‌گفتم. به تقدس عدد چهل معتقد بودم، اما می‌دانستم اگر جهد نکنم این «چهل» بی‌معنی‌ست. شنیده بودم **استرادیواریوس** دو تکه چوب داده بود به کسی که آمده بود به شاگردی: «ببین چندتا اختلاف پیدا می‌کنی میان این دو.»

شاگرد، پس از مدتی وررفتن، گفته بود: «هفت‌تا.»







### چشم‌ها، دست‌ها و کپل‌ها

در باز می‌شود. سیگار را به سرعت پرت می‌کنم توی باغ، دود را فوت می‌کنم بیرون و پنجره را می‌بندم. پرستار عراقی با غضب نگاهم می‌کند: «می‌دانید که سیگار کشیدن توی بیمارستان قدغن است!»

جنگ قادسیه داشت وارد هزار و چهارصدمین سال خود می‌شد. جواب نمی‌دهم. از کنار پنجره می‌آیم به طرف تخت و دراز می‌کشم. حوالی ساعت ده شب که شلوارم را پوشیده بودم و رفته بودم توی حیاط، در ورودی کار می‌کرد. سیگارم را که کشیدم راه افتادم بیایم که سرم خورد به شیشه‌ی در ورودی. هرچه جلوی دوربین خودم را عقب جلو کردم فایده‌ای نداشت. «نکند طوری تنظیمش کرده‌اند که از ده شب به بعد کسی نتواند بیاید تو؟» آمدم عقب. می‌دانستم پرستارها تا صبح بیدارند. نگاه کردم به پنجره‌ی اتاق‌ها. در هر شش طبقه‌ی ساختمان تک و توکی چراغ روشن بود. هرچه چشم‌چشم کردم کسی رد نمی‌شد. در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی چهارم پرستاری پوشه به دست از این سر اتاق رفت به آن سر و ایستاد جلوی یک کمد. هرچه با دست علامت دادم فایده‌ای نداشت. طبیعی بود نبیند. اینجا که ایستاده بودم تاریک بود. دوباره آمدم جلوی در. هیچ صدایی از داخل راهرو نمی‌آمد. هوا داشت سردتر می‌شد و من که فقط برای کشیدن سیگار آمده بودم به اندازه‌ی کافی لباس تنم نبود. راهروی بخش اداری نیمه تاریک بود.

اما از زیر در یکی از اتاق ها خط نوری بیرون می‌زد. وقت آمدن، دیده بودم از داخل آن صدای خنده می‌آید. زدم به شیشه. و گوش خواباندم. سکوت مطلق بود. پاهای لختم توی دمپایی یخ زده بود. دوباره زدم، این بار با تکه‌ای سنگریزه. نه صدای باز شدن دری آمد، و نه تابش ناگهانی باریکه‌ی نوری که نشانه‌ی آمدن کسی باشد. هراس برم داشت. «اگر کسی به داد من نرسد؟ اگر سرما بخورم و سینوس‌ها چرک بکنند؟» اینجا بیمارستان بود و من حق نداشتم با سروصدای خودم آنهمه بیمار را زابراه بکنم. با این حال باز شروع کردم به در زدن. محکم‌تر. گوش خواباندم، هیچ صدایی نمی‌آمد. فکر کردم بروم و از خیابان زنگ بزنم. دیدم کیف پولم را نیاورده‌ام. عجب شانسی! آخر، پیش از عمل، دکترم تأکید کرده بود که حتماً باید دندانپزشک و پزشک عمومی گواهی بکنند که هیچگونه عفونتی در بدنم نیست وگرنه عملم نخواهند کرد... آنهمه مراقبت کرده بودم در این چند روز. آنوقت... «حالا اگر درست شب قبل از عمل سرما بخورم؟ اگر عفونتش بزند به چشم‌ها و کورم بکند؟» زدم به سیم آخر. محکم به شیشه می‌کوبیدم و همزمان صدا می‌زدم تا کسی به داد برسد. حالا گور پدر عمل؛ مگر می‌شد تا صبح سگ‌لرز زد در این سرما؟ وقتی دیدم اینجا چنان خر تو خر است که حتا یک نگهبان ندارد تا اگر دیوانه‌ای مثل من دچار مصیبت شد به دادش برسد، تصمیم گرفتم گرهی را که با دست باز نمی‌شود با دندان باز کنم. لای دو لنگه‌ی شیشه‌ای در نیم‌سانتی فاصله بود. همینکه نوک انگشتانم را فرو کردم لای شکاف و به هر دو طرف فشار آوردم، در صدای چقی کرد و خود به خود کنار رفت.

آنهمه اضطراب برای کشیدن یک سیگار... آنوقت این بازمانده‌ی

سرداران قادسیه حالا به من می‌گفت سیگار کشیدن توی اتاق قدغن است! «باز نشدن در اتوماتیک بیمارستان چطور؟ قدغن نیست؟» البته توی دلم گفتم. مگر می‌شد با او یکی به دو کرد؟  
- این قرص را بخورید.

«می‌خورم! چه فکر کردید؟ خیال می‌کنید به خاطر یک جنگ احمقانه می‌آیم عمل چشمم را به خطر بیندازم؟» این را هم توی دلم گفتم. مگر می‌شد دهن به دهن شد با او؟ راه افتاد برود. دم در برگشت: «از ساعت دوازده شب به بعد نه حق دارید آب بخورید نه هیچ چیز دیگر!»

نه، دیگر نمی‌شد سکوت کرد. گفتم بگذار در این جنگ چند قرنه ما هم، محض رضای خدا، یکی دوتا شمشیر بزنیم. گفتم: «سیگار چطور؟»

- نه آب، نه غذا، نه سیگار!

نه. جداً امکان نداشت در این کشور شغلی پیدا کند بهتر از این! کجا می‌شد با همان لحن استبداد حرف زد و هیچکس هم نتواند ثابت کند که برخلاف اصول آزادی عمل کرده؟

- پس می‌شود لطف کنید و یک قرص خواب آور به من بدهید؟  
کاردش می‌زدی خونس در نمی‌آمد.  
- بسیار خوب.

برگشت برود. نگاه کردم به کیل‌ها. بله، درست حدس زده بودم. حتماً مادر چهار پنج بچه است که همه هم مثل سگ از او می‌ترسند. حتم دارم. کیل دروغ نمی‌گوید. زبان چرا. قادر است فریب بدهد. اما چشم‌ها نه. دست‌ها نه. کیل‌ها نه. مرد و زن هم ندارد. سال‌هاست کارم

همین شده است. اول به چشم‌ها نگاه می‌کنم. این نخستین امکان است. برای دیدن دست‌ها باید فرصتی پیش بیاید. مثلاً سینی چای را گرفته‌اید مقابل کسی. طبیعی است، دست دراز کند که بردارد. شما هم نگاه می‌کنید. اما کیل... برای این یکی باید منتظر فرصت مناسب ماند. هیزی که نمی‌خواهید بکنید. شناسنامه را می‌خواهید ببینید؛ تکه‌ای از تن که پستوی وجود است؛ مخفیگاه روح. هیچ دو کپلی نیست که مثل هم باشد. مثل اثر انگشت. تصورش را بکنید آدم بی کپل باشد. مثل گرسنگان آفریقا؛ یا یهودیان اردوگاه نازی‌ها. همه شبیه یکدیگر؛ بی هیچ نشان انسانی. فقط در شرایط عادی‌ست که فرق می‌بینی: کپل‌های فروتن؛ کپل‌های مغرور؛ کپل‌های خبیث؛ کپل‌های مهربان؛ کپل‌های وقیح؛ کپل‌های مفلوک.

وقتی «س» برگشت تا سه‌تارش را توی جعبه بگذارد چشمم افتاد به آن کپل‌های معصوم و فهمیدم هیچگاه نباید لگد بزنم به این دیوار شیشه‌ای نازک. دیگر بس است. تاب ندارم؛ نه تاب معصومیت دیگری را، نه تاب ویرانی خود را. محکومم به تنهایی! کم غصه‌ام گرفت هربار که چشمم افتاد به کپل‌های «ش»؟ مثل زاهدی ریاضت کش، خودش را حبس می‌کرد توی اتاق، و ساعت‌ها می‌مالیدشان به زمین چون احساس می‌کرد که بی‌خودی گنده‌ست. احساس می‌کرد که این نه تکه‌ای از تن، که هیولایی‌ست شوم که دائماً در تعاقب اوست.

### جشن بی‌پایان

از همان سربند ازدواج با سوفیالورن، جمعه غییش زد. اما در تمام مدتی که آواره‌ی کوچه‌های کشورم بودم، صدای جادویی نی‌انبان‌اش توی گوشم بود. حالا، فکرش را که می‌کنم، می‌بینم تصویری که از صدای آن «سه‌تار جادویی» داشتم تافته‌ای بود از رنگ‌های گوناگون که زمینه‌ی اصلی‌اش همین صدای نی‌انبان جمعه بود و رنگ‌های دیگرش ترکیبی بود از صدای سرنا و دوزله و بالابان و ساز عاشیق‌هایی که همیشه سر و کله‌شان توی شهر پیدا بود. همین‌گوی، در یادداشت‌های دوره‌ی اقامتش در پاریس، از این شهر اینطور یاد می‌کند: «پاریس، جشن بی‌پایان». بندرماه‌شهر هم، بی‌اغراق، جشن بی‌پایان بود؛ به جز ایام عاشورا که آنهم برای خود عالمی داشت و جشنواره‌ای بود رنگارنگ از قرن‌ها سوگواری اقوام یک ملت؛ تمام جمعه‌های سال مراسم عروسی بود. آنهم گاه چندین عروسی در یک شب. هر قومی نوازندگان و راه و رسم خود را داشت. لرها شمال می‌زدند؛ سرنا و کرنا و دهل که به تناوب با دستمال‌بازی زنان همراه می‌شد یا با رقص چوب‌بازی مردان. هرچه رقص زنها ظرافت داشت و رنگ لباس‌ها و جنس حرکات طعم کوه و صحرا داشت، این یکی (چوب‌بازی مردان) طنینی حماسی داشت؛ یادآور رزم‌های رستم و گیلو و گودرز و افراسیاب. یکی باید با ترکه‌ای می‌زد به پای حریف، و حریف با چوبی محکم (به درازی

دسته‌ی بیل) باید ضربه را سپر می‌کرد. بعد چوب‌ها عوض می‌شد و جای مهاجم و مدافع هم. زدن‌ها معمولاً جدی نبود، نمایش بود. اما پیش می‌آمد که حساب‌های خصوصی را تسویه کنند بعضی‌ها. هرکس چند دوری می‌بازید و بعد کار می‌افتاد به دست حریفان دیگر. نفس‌ها وقتی حبس می‌شد که ناگهان دور با یکی از لات‌ها و چاقوکشان شهر می‌افتاد. آنوقت می‌دید این ترکه‌ای که باید به شنگی و بازی فرود آید، ناگهان تیغ می‌شد؛ هوا را می‌شکافت و با قدرت تمام به ساق پای حریف فرود می‌آمد. جنگ همان جنگ بود اما چوب جای چاقو نشسته بود. حالا همه منتظر می‌شدند تا دور بازی عوض شود و ببینند آن یکی چطور تلافی می‌کند این ضربه‌ای را که دردش مثل برق گرفتگی منتشر شده بود توی فضا و توی عضله‌های چهره‌ی حریف. عروسی بندرعباسی‌ها هم چوب بازی داشت؛ اما این یکی یکسره تفاوت داشت. هر رقصنده دو چوب نیم متری داشت. دایره می‌بستند چهل پنجاه نفر، و هر رقصنده، با حرکاتی موزون که یادآور لنگر موج دریا بود، ضربه‌ای می‌زد به چوب نفر بعد، ضربه‌ای می‌خورد از چوب نفر قبل، ضربه‌ای هم به چوب دیگر خود می‌زد. نه تنها آسیبی نمی‌رسید به کسی، که این ضربه‌ها ترکیب می‌شدند با ضربه‌های طبالی که در میان میدان بود، موهای بلند افشان داشت و قد بسیار بلندی، و در همان حال که بدن را پیچ و تاب می‌داد با ضربه‌های طبل، گاه، تا حد افتادن، خم می‌شد به عقب تا حفظ کند تعادل استکانی را که رندی گذاشته بود روی پیشانی‌ش. ترکیب سماع و پهلوانی بود نه نبرد. نبرد بود، اما نبرد با اشباح. زمینی‌ترین رقص، اما، از آن کولی‌ها بود وقتی که عرب‌ها عروس می‌بردند. اینجا بود که برای نخستین بار در زندگی‌ام ران و سینه و



شکم برهنه‌ی زنی را دیدم و دانستم که از این پس هیولایی در من بیدار شده است. زنی زنده، با گوشت و خون که چیزی را در رگ‌ها منتشر می‌کند که سی و دو قطعه‌ی تن سوفیالورن، با تمام زیبایی، ناتوان بود از انتشار آن. ما که بچه بودیم و وجودمان را رقاصه‌ی عرب به قاشقک چپش هم حساب نمی‌کرد. اما امان از وقتی که، درست کنار ما، مردی ایستاده بود که دستش می‌رسید به جیب. آنوقت صدای قاشقک اوج می‌گرفت و زن چرخ می‌زد تا سی و دو تکه‌ی تن از زیر دامن چاک‌چاک برق بزند؛ و همه‌ی دندان‌ها کلید شود. بعد، همینطور پشت به ما قاشقک می‌زد، و آنقدر خم می‌شد به عقب تا دو سینه‌ی برهنه‌ی ملتهب مقابل چشمان ما تکان تکان بخورد و مرد، با دستانی مرتعش که بخار شهوت بلند می‌شد از لای موها و پوست انگشت‌هاش، اسکناس را فروکند میان سینه بند لرزان رقاصه.

شاید همین‌ها را دیده بود جمعه که تصمیم گرفته بود سوفیالورن را به عقد دائم خود درآورد.

ننه دوشنبه گفت: «خودم کردم که لعنت برخودم باد.»

مادر گفت: «پناه بر خدا.»

و او با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد: «چه می‌دانستم؟ یک روز گفتم ببینم این زنیکه‌ی پتیاره که عکسش به دیوار است تنکه هم پاش هست یا نه. آخر، این جمعه‌ی ذلیل مرده عکس اعلیحضرت را زده بود روی اونجای خانم. گفتم خوبیت ندارد. شخص اول مملکت... جایش روی تاج سر ماست، نه آنجا. از خدا پنهان نیست از شما هم نباشد، می‌خواستم فضولی هم بکنم. گفتم ببینم این زنیکه‌ی اجنبی هم مثل من ختنه شده، یا کافر است مثل این مسیحی‌های خدانشناس.

پونزها را که درآوردم عکس اعلی حضرت کج شد به یک طرف... و دیدم  
خاک بر سرم...»

مادر و الما می خندیدند. ننه دوشنبه اشک هایش را با گوشه‌ی  
روتری پاک کرد.

- خدایا، خداوندا، من می گفتم چرا این پسر هی زرد می شود، هی  
چغر می شود هر روز. گفتم ننه دوشنبه بچه ات را چه جور از شیر گرفتی،  
همان کلک را بزنی به این بچه. فلفل مالیدم فایده نداشت. خردل مالیدم  
فایده نداشت. گفتم یک کاری باید کرد کارستان. خدا لعنتم کند، چه  
می دانستم؟! ... نگاه می کردم به آن پدر پدرسگاش که یک دُم موش  
داشت، خدا شاهد است اگر دروغ بگویم! تازه مگر جان داشت؟ عینهو  
کرم خاک! خدا لعنتم کند، چه می دانستم این بچه هیچ چیزش به پدر  
پدرسگش نرفته؟ صد رحمت به مال خرا! چه درد سر بدهم؟ یک کم  
خرده شیشه ریختم تو سوراخ. خدا مرا نبخشد... چه می دانستم ... قربان  
کیر پرپر برم مادر...»

الما سؤال نمی کرد. برگشت و نگاهش کرد. از همان نگاه ها که  
همیشه می کرد وقتی پرسشی خار می شد و می خلید در مغزش؛ برقی  
تلخ می ماسید روی دندان های طلائی اش، و همانجا مدفون می شد برای  
ابد.

سرم را از زاویه دیوار آشپزخانه عقب کشیدم و به جسدی  
اندیشیدم که مجبور است تا ابدالآباد غوطه بخورد در یکی از آن مخازن  
فلزی عظیم و سرپوشیده نفت.

### جیگر

انسان شهرش را عوض می‌کند، کشورش را عوض می‌کند و کابوس‌ها را نه. فرقی هم نمی‌کند سوار کدام قطار شده باشی و در کدام یک از ایستگاه‌های جهان پیاده شده باشی؛ این تنها جامه‌دانی‌ست که وقتی باز می‌کنی همیشه لبالب است از همان کابوس. مثل شال نیم متری هلنا. هی میل می‌زنی، دانه می‌اندازی، یکی زیر، یکی بالا، و بعد می‌بینی همیشه مشغول بافتن همان شالی.

سرانجام، اتفاقی که غیرممکن بود، واقع شد. پدر با همان لحن تحکم‌آمیز همیشگی گفت: «آن قالی را بگذار روی دوشات و بیا.»  
 کجا؟ کدام قالی؟ کدام دوش؟ در آن صبح مه‌آلود که چشم باز کرده بودم و نمی‌دانستم چرا اثاثیه‌ی منزل این‌طرف و آن‌طرف حیاط افتاده، فقط توانستم چشم‌های خواب‌آلودم را بمالم و همین‌طور منگ بپرسم: «کجا؟»

پدر که رختخوابی به دوش‌اش بود، گفت: «F2، بغل منزل آقای سالاری». و راه افتاد.

سر در نمی‌آوردیم. باز دور و بر خودم پیلی‌پیلی خوردم. مادر همین‌طور که چادرش را مرتب می‌کرد بازویم را به ملایمت فشرد: «بجنب مادر، حالا اون روی سگش بالا می‌آید، ها.» و همین‌طور که تشتی پر از ظروف شیشه‌ای و قابلمه‌های گوناگون را برمی‌داشت گفت:

«داریم خانه عوض می‌کنیم.»

چند تکه اثاث برداشتم و راه افتادم. خوشحال بودم که از آن محله می‌رفتیم و دیگر مجبور نبودم مسیری نیم‌دایره را طی بکنم تا مبادا چشمم بیفتد به چشمان آسیه.

F2 لینی بود که چند کوچه آن‌طرف‌تر بود، نزدیک فلکه؛ بر خیابانی که آنطرف‌اش محله‌ی دیگری شروع می‌شد با خانه‌هایی بزرگ و معماری متفاوت که مثل خانه‌های درست و حسابی انگلیسی یک در داشت با ایوانی زیبا که به خیابان باز می‌شد و در دیگری که می‌خورد به حیاط پشتی. به این خانه‌ها که مخصوص کارگران فنی بود، می‌گفتند «سیبرنجی».

در هیچ کجای جهان نظم طبقاتی اینطور توی معماری شهر و محله‌بندی آن به رخ کشیده نشده بود که در این شهر. بر کناره‌های مشرف به بیابان و لوله‌های عظیم نفت، خانه‌هایی بود به شکل نیم‌استوانه‌ی خوابیده که به آنها «تونیلی» می‌گفتند و مخصوص کارگرانی بود که می‌پرداختند به شغل‌های پست: رفتگران و کارگرانی که کارشان بازکردن لوله‌های فاضلاب بود؛ مثل پدر **علو** که یک روز در یکی از همین چاه‌های فاضلاب دچار گازگرفتگی شد، مُرد، و علو نفس راحتی کشید چون همیشه گریه‌ای ماسیده بود زیر پلک‌ها و پوست صورتش چرا که خجالت می‌کشید از شغل پدر. درست در میانه‌ی شهر، خطی شرقی-غربی خانه‌های محله‌های کارگری را جدا می‌کرد از خانه‌های محله‌های کارمندی که شبیه بعضی از محله‌های لندن بود و جلوی‌شان باغچه‌ی بزرگی بود پر از گل و چمنکاری، با پرچینی از شمشاد و تاب‌ی آهنی در میان چمن، و مبلمانی یکسره انگلیسی. من



فقط دو قدم بود تا کارد که می‌دانستم گوشه‌ی آشپزخانه است؛  
کنار اجاق. فقط دو قدم بود تا کارد آشپزخانه که تیز بود وقتی پدر  
می‌کشید روی گلوی مرغ... که تیز بود وقتی که بردارم... که تیز بود  
اگر که بردارم... که تیز بود اگر بردارم فرو کنم... که تیز بود اگر فرو کنم  
توی پهلوی... اما فقط لرزش ترس بود... تیزی لرزش ترس...  
پدر برخاست. صدای چرق زانوها. صدای برخاستن. صدای پا...  
نزدیک... نزدیکتر... حالا از کنار من...

حالا از لای پلک‌های بسته، نیم بسته، شب پدر می‌گذرد از کنار  
تاریکی حیاط؛ عبور می‌کند از کنار ترس، از کنار لرزش من. از گوشه‌ی  
حیاط صدای دررررررنگ تکه‌ای آهن که کشیده شود روی زمین. صدای  
در حیاط. صدای بیلچه‌ای که فرو می‌رود در خاک. نیم خیز می‌شوم  
آرام. درست همانجا جلوی در حیاط شبی نشسته است پشت به من.  
درست همانجا که تکه‌ای از وجودم را چال کرده‌ام روزی. گود می‌کند،  
گود می‌کند، گود می‌کند زمین خاکی را. نیم‌خیز می‌شوم. جگر مادر را  
چال می‌کند آنجا.

صدای ریختن خاک.

صدای ریختن خاک.

صدای ریختن خاک.

صدای کوبش بیلچه بر خاک.

هیچ صدایی از اتاق.

### خیره بودم به صبح، فقط

«س» شبیه «ش» بود. نه، شبیه نه. آن گونه‌های برجسته و آن لب‌های معصوم و شهوتناک غیرقابل تکرارند. برای همین، مثل همخوابگی با دختر خویش بود وقتی گفت‌وگوی تن با تن شروع می‌شد. برای همین، دو حس گناه و لذت توأمان می‌شدند تا مرا از درون بفرسایند؛ تا این عشق ناممکن را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. و وقتی همه‌ی یک شهر دست به دست هم دادند تا ما را جدا کنند از هم، پذیرفتم با سر فرو افتم میان خون و تاریکی.

گفتم: «می‌بینی که! فایده‌ای ندارد.»

گفت: «می‌گویی چه کار کنیم؟»

گفتم: «خودت را حرام نکن! فردا که تو می‌شوی زنی چهل

ساله...»

دستش را گذاشت روی دهنم. نمی‌خواست بشنود. بعد سر را پائین انداخت تا پنهان کند اشکی را که آمده بود بغلطد. بعد نفس نفس زد. از همین نفس‌ها که «س» می‌زند حالا؛ سکسکه نیست؛ یک جور... ولش کن. همه‌اش تکرار است. انگار یکی که آن بالاست یا چه می‌دانم همین پائین، برنامه‌ای را نوشته توی ژن‌هایم که اگر عمر نوح بکنم باز هم همه چیز باید همانطور تکرار شود که تا به حال شده.

«ش» می‌گفت یک جور لحن مهربان و پدرا نه در صدات هست که

جلب می‌کند هرکسی را که مجروح است. شاید. اما پروین چه؟  
آنوقت‌ها که لحن پدرانه نداشتم! همه‌اش سیزده سالم بود!  
وقتی اسباب کشیدیم و رفتیم به لین F2 ، همه‌ی زن‌ها و  
دخترهای همسایه برایم تازگی داشتند. مخصوصاً **دی ممد** که زنی بود  
چاق و بلندبالا. ما سر نبش می‌نشستیم و او هم درست روبروی ما؛ آن  
طرف خیابان توی خانه‌های سی‌برنجی. عصر که می‌شد، وقتی  
می‌نشست توی طارمی خانه، مثل یک خان می‌نشست. حرف نمی‌زد،  
خیره می‌شد به روبرو و جنبش آدم‌ها و اشیاء را زیر نظر می‌گرفت؛  
طوری نگاه می‌کرد که انگار اگر لحظه‌ای غفلت کند جهان بازمی‌ایستد  
از چرخش. همه‌ی شهر میدانچه‌ای را که کنار خانه‌اش بود به نام او  
می‌شناختند: **فلکه‌ی دی ممد**؛ زنی که، وقتی ارتش حمله کرد به  
کارگران اعتصابی شرکت نفت، رفته بود جلو و یقه پیراهنش را دریده  
بود تا تمامی یک لشکر چیزی را ببیند که نباید کسی می‌دید.  
«خایه‌اش را دارید، بزنی!»

بعدازظهرها، خانه‌ی ما در آفتاب بود اما طارمی خانه‌ی دی ممد در  
سایه (مثل همه‌ی خانه‌های روبرو). سکوی سیمانی جلوی طارمی  
ارتفاعی داشت که راحت بود؛ می‌شد نشست و پا را روی پا انداخت؛  
انگار مبلی از سیمان. و چون سر نبش بود و نزدیک فلکه، هواخور  
داشت. هرازگاه نسیمی می‌آمد که غنیمت بود در آن گرما. اما از همه‌ی  
اینها مهم‌تر این بود که دی ممد ناراحت نمی‌شد از سروصدا. بقیه  
اعتراض می‌کردند اگر بچه‌ها می‌رفتند جلوی طارمی‌شان.

بعدازظهر یکی از روزهای اواخر بهار، نشسته بودم این طرف طارمی  
کتاب می‌خواندم که آمدند. سه تا بودند. نشستند آن طرف. چیزی مثل



جریان برق دوید در رگ‌ها. نخستین بار بود که از فاصله‌ای چنین نزدیک دختری را می‌دیدم. آخر، محله‌ی قبلی طارمی نداشت. فقط فرصت بود رد بشوی از کنار یک دختر. یک لحظه بود فقط. و یک نگاه. و همه چیز به یک عبور تمام می‌شد.

پروین درست روبرو نشست و دو دختر دیگر دو طرفاش. ریگ‌ها را می‌ریختند روی زمین، بعد یکی‌ش را پرت می‌کردند به هوا و پیش از آنکه دوباره بگیرندش باید یکی از ریگ‌ها را از زمین برمی‌داشتند؛ نوعی عملیات ژانگوله. پروین چهار- پنج متر بیشتر فاصله نداشت با من. رسیده بودم به جای هیجان انگیزی از کتاب. کارآگاه **مایک هامر** داشت کشف رمز می‌کرد از جمله‌ای که روی تکه‌ای کاغذ نوشته شده بود: «نیا هشقن رارف نم تسین». نمی‌دانم کی و چگونه سرم را از روی کتاب بلند کردم؛ و سر تا پا محو تماشای بازی او شدم (گور پدر کارآگاه مایک هامر!). چقدر چابک بود! پیش از آنکه ریگ را بگیرد از هوا، به یک حرکت ماهرانه هر پنج ریگ را از زمین برمی‌داشت. هر توصیفی از چهره‌اش بی‌معناست. اگر صبح زنی باشد، چهره‌اش مثل صبح بود، و می‌درخشید میان آنهمه صورتهای آفتاب‌سوخته‌ی مردمان جنوب. نگاه می‌کردم بی‌هیچ توقعی. نه، نگاه نمی‌کردم. خیره بودم به صبح، فقط. جیغ آسیه آموخته بود که اگر تا صبح قیامت هم کلمه‌ها را یکی‌یکی امتحان بکنم هیچ کلامی نیست که بیاید به کار شکستن قفل. حالا اگر با **خانم عبادی** تا صبح قیامت هم که حرف می‌زدیم باز هنوز حرفی بود، به خاطر خود خانم عبادی بود. حضور این زن سی و پنج ساله در این شهر، آنهم در همسایگی ما، سوء تفاهمی بود نامنتظر. خانه‌شان درست پشت به پشت خانه‌ی ما بود. ارمنی نبود اما مثل

هلنای ارمنی بی حجاب بود (اغلب بلوز و دامن می پوشید) و مثل هلنا از معدود زنان با سواد محله‌ی کارگراها بود. چشمه‌اش آبی بود و موهای روشن‌اش را به طرز زیبایی کوتاه می کرد. پوستی داشت که برق می زد از تمیزی و لطافت. انگار یکی از زنان محله‌ی کارمندی بود که به دلیلی نامعلوم تبعید شده بود به محله‌ی کارگری. عصر که می شد، حالا، به جای الما و ننه دوشنبه، او بود که می آمد دم خانه‌ی ما؛ بیشتر به نیت خواهرم که گرچه مثل من سنی نداشت اما هرچه بود کلاس ششم ابتدائی بود و، میان آنهمه زن بی سواد، سواد داشت. اما بیشتر با من بود که حرف می زد. هر بار هم که می آمد کتابی قرض می گرفت، و بعد که پس می داد درباره‌ی ماجراهای آن بحث می کردیم. غروب، پدر که از سر کار برمی گشت، خانم عبادی می رفت و من می ماندم و خاطره‌ی یک جفت ساق درخشنده و لب‌هایی که همیشه باز بود به لبخند مهربان. عجیب بود که، با همه‌ی زهد، پدر از او بدش نمی آمد. نه فقط اخم نمی کرد که حتا به گرمی حال و احوال می پرسید، بعد هم سلام می رساند به آقای عبادی. خانم عبادی که می دید پدر مخالف رادیوست، شب‌ها صدای رادیویشان را طوری بلند می کرد که من هم که توی حیاط خانه مان می خوابیدم داستان شب را بشنوم. بعد که لالائی ویگن تمام می شد و همه به خواب می رفتند من فقط به یک چیز فکر می کردم: «خدایا، آن مایعی که بیهوش می کند اسمش چیست؟ از کجا می شود گیر آورد؟»

نه. هیچ کلامی نبود. خیره بودم به صبح، فقط. و او یکسره بازی می کرد. کافی بود ریگ را به موقع قاپ نزنند تا بسوزد و دور بیفتد به دست نفر بعد.

خسته شده بود یا چه که ریگ را بالا انداخت اما دست را، به جای  
آنکه ببرد سمتِ ریگ‌های روی زمین، بالا برد و همینطور که خیره شده  
بود به من، در هوا تکان تکان می‌داد؟  
ایستاد.  
قلبم ایستاد.  
ریگی هم که پرت شده بود در هوا ایستاد.  
حالا سی و هفت سال است که آن ریگ همانطور توی هوا ایستاده.



### سرخ مثل دو لکه‌ی خون

شرمنده شدم. چاقو توی دستم، دستم توی جیب، می‌لرزید. نگاه کردم به سایه‌ی زن پیر. نگاه کردم به سگ‌ها که حالا، خیره به من، ایستاده بودند سرپا و با سرعتی جنون آمیز زبان را می‌سائیدند به هوا. نگاه کردم به پیرزن. سایه نبود. سایه بود اما سایه‌ی ننه‌دوشنبه بود.

گفتم: «من پسر صدیقه خانم هستم.»

گفت: «می‌دانم برای چه آمده‌ای.»

لرزیدم. دست کرد و از لای چین نامرئی پیراهن دسته کلیدی بیرون کشید: «بیا داخل.» جز اطاعت چاره‌ای نبود. جهان نامرئی این پیرزن را می‌شناختم. به فوتی از پا می‌افتادند، اما پادشاه سرزمینی بودند نامرئی. مثل ننه‌حبیبه‌ی خودم؛ مادر مادرم. یک وجب قد داشت. گوشت که نه، همه‌اش صد و پنجاه گرم استخوان بود و مشتی پوست. از بس ریزه پیزه بود این زن می‌شد گذاشت توی جیب و همراه خود به مدرسه برد. با اینهمه، کاری می‌کرد این پیرزن که از هیچ شعبده‌بازی برنمی‌آمد. گمان می‌کردم اینهم یکی دیگر از ترفندهای این پیرزنان بیوه است برای دست و پا کردن لقمه‌ای نان و یک وجب جا برای خوابیدن. سهمی که از ارث می‌بردند آنقدر ناچیز بود که، بعد از فوت شوهر، هیچ سقفی نمی‌ماند تا زیر آن بقیه‌ی عمر را بسر کنند. ناچار چند روزی خانه‌ی این پسر، چند روزی خانه‌ی آن دختر؛ آنقدر

خفت و تنهایی را، زیر چادری فرسوده، با خود از این خانه به آن خانه می‌بردند تا روزی خدا دعایشان را مستجاب کند و اجل را بفرستد سراغشان. در خانه‌ی پسر، از عروس حساب می‌بردند. و در خانه‌ی دختر، از داماد. به هر خانه‌ای که می‌رفتند همه‌اش خدا خدا می‌کردند کسی لیوانی آب بخواهد. بندبند تن‌شان تیر می‌کشید از درد اما مثل دختری چهارده ساله بلند می‌شدند از جا تا نشان بدهند حضورشان به دردخور است در این خانه. زندگی‌شان فقط فرو خوردن درد بود؛ بعد که می‌مردند، پوستی بودند کشیده بر استخوان؛ انبانی چروکیده از شرم و خفت. می‌گفتم: «ننه اگر راست می‌گویی اینجا را بخوان!»

می‌گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.»

می‌گفتم: «خب معلوم است، همه‌ی سوره‌ها با بسم الله شروع می‌شود.» انگشت را می‌چرخاندم روی حروف جادویی کتاب، و ناگهان نگه می‌داشتم روی نقطه‌ای: «اگر راست می‌گوئی، اینجا را!»

می‌گفت: «و الفجر ان الانسان لفی الخسر». همه‌ی وجودم شروع می‌کرد به لرزیدن. بعد انگشت را می‌بردم لای کتاب و یکی از صفحات دیگر را باز می‌کردم: «اینجا را!»

انگشتش را می‌گذاشت همانجا که جای انگشت من بود و حرکت می‌داد. انگار این نه چشم‌ها که نوک انگشت اشاره‌اش بود که حروف نوشته شده را به صوت بدل می‌کرد: «الرجال قومون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم فاصلحت قنئت حفظت اللغیب بما حفظ الله و التی تخافون نشوزهن فعظوهن و اهجروهن فی المضاجع و اضربوهن فان اطعنکم فلا تبغوا علیهن سبیلا ان الله کان علیا کبیرا.»

اگر کسی از توی کلاهش پرنده‌ای بیرون می‌آورد، آنقدر عجیب نبود که این کار او. یعنی دروغ می‌گفت؟ دفتر مشقم را می‌آوردم و روی صفحه‌ای می‌نوشتیم: «سر در نمی‌آورم! ننه حبیبه سواد ندارد اما تمام قرآن را خط به خط می‌خواند.» بعد می‌گرفتم جلویش: «این را بخوان.» از بالای عینک دسته شاخی‌اش نگاه می‌کرد به من و مثل کودکی پنج ساله با شرم می‌گفت: «شرمنده‌ام ننه، من که سواد ندارم.»

حالا، ننه‌دوشنبه می‌گفت: «می‌دانم برای چه آمده‌ای!» برگشتم و نگاه کردم به سگ‌ها که حالا سایه‌ی دیوار لمیده بودند و تندتند زبانشان را می‌سائیدند به ذرات هوا. دو لنگه‌ی در را گشود: «بفرمائید.»

صدای قُذْقُذِ مرغ‌ها، همراه بوی کاهگل و پشگل، به استقبال ما آمد. از تاریکی هشتی، دسته‌ای مرغ و خروس پیشایش ما به راه افتادند سمت آفتابی که افتاده بود وسط حیاط، حرکت اریب آنها از دو سو (دسته‌ای به راست، دسته‌ای به چپ) انگار گشوده شدن دروازه‌ای بود نامرئی. پا نهادیم به آفتابی که پهن شده بود روی خاک حیاط. مرغان، آرام آرام از دو سو برگشتند به بستنِ دروازه. جلوی در اتاق نشمین، ننه‌دوشنبه گفت: «بفرما بنشین تا هندوانه بیاورم.»

آفتابی اریب خطی زرد را از روی فرش لاکِی کفِ اتاق می‌برد تا روی تاقچه که پر بود از عکس‌های مختلف جمعه، و منعکس می‌شد توی نیمه‌ی چپ یکی از قاب‌ها؛ طوری که انگار نیمه‌ی راست صورت متلاشی شده بود. محو تماشای عکس‌ها شدم: جمعه‌ی شانزده ساله، جمعه‌ی بیست ساله؛ جمعه‌ی بیست و پنج ساله، و جمعه‌ی سی ساله... باید گردن می‌کشیدی و خم می‌شدی به راست تا انعکاس آفتاب صورتش را متلاشی نکند و جمعه‌ی چهل ساله را ببینی.

هندوانه‌ای، هن‌هن‌کنان، توی سینی قل می‌خورد و روی دست‌های  
ننه‌دوشنبه به پیش می‌آمد. دستش را که پائین آورد نگاه کردم به  
چهره‌اش. چقدر شکسته شده بود. سینی روی فرش فرود آمد، و پیچ  
چشم‌های ننه‌دوشنبه که معلوم نبود مرا یا کجا را نگاه می‌کرد، گم شد  
توی اتاق. آن لبخند مهربان که پخش شده بود توی صورتش می‌گفت  
مرا نگاه می‌کرده. یادم آمد به روزی که نشسته بودند جلوی در حیاط.  
می‌گفت: «خب، می‌برند دیگر!»

مادرم می‌گفت: «آخر، چی را؟»

- نرینگی دختر را.

مادر توی چارچوب در حیاط طوری جابه‌جا شد که انگار روحش  
لبیر زد توی بدن: «چوچول...؟»

الما دستش را پیاله کرد برد طرف لب‌ها تا پنهان کند برق دندان‌ها  
و شرمی را که دویده بود توی چین‌های ریز صورتش. همینطور که  
بی‌صدا کرکر می‌کرد آنقدر خمید به طرف زمین تا همه‌ی شرم پنهان  
شد توی یقه‌ی پیراهن‌اش.

ننه‌دوشنبه گفت: خب، بله دیگر!

و مادر انگشتانش را که جمع شده بود از حیرت، برد به طرف  
لب‌ها: «آخر چرا؟»

- خب اگر نرینگی دختر را نبرند که زن نمی‌شود. همانطور که اگر  
زنانگی مرد را نبرند مرد نمی‌شود.

و حیرت مادرم که بیشتر شد. ناگهان خروسی از توی گلوی جیغ  
کشید: «زنانگی مرد؟»

- خب این پوستی که سر مچاچنگ است زنانگی‌ست دیگر! سوراخ



است!

ننه دوشنبه کارد را برداشت:

- می‌بری یا ببرم خودم؟

دستپاچه نگاهم را از روی قاب عکس دزدیدم. گفتم: «این جمعه

است، ننه دوشنبه؟»

آهی کشید و گفت: «بله.»

- حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

کارد را فرو کرده بود توی هندوانه. دست و کارد نیمدایره‌ای رسم

می‌کردند که حالا هی می‌لرزید و کج می‌شد: «دست نذار به دلم ننه که

خون است». انگشت‌هایش را گذاشت لای شکاف. دو نیمه از هم باز شد؛

سرخ مثل دو لکه‌ی خون.

دلم فرو ریخت. گفتم: «چیزی شده؟»

اشک‌هایش را با پر روسری سترد. گفت:

«در می‌خواهی؟ بردار ببر! چوب توت است، صد ساله! اما از من

چیزی نپرس.»

---

\* «مردان را بر زنان تسلط و حق نگهداری است. بواسطه آن برتری (نیرو و

عقل) که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته، و هم به واسطه آنکه مردان از مال

خود باید به زنان نفقه دهند، پس زنان شایسته و مطیع آنهایند که در غیبت مردان

حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه را که خدا به حفظ آن امر فرموده نگهدارند، و

زنائیکه از مخالفت و نافرمانی آنان بیمناکید باید نخست آنها را موعظه کنید، اگر

مطیع نشدند از خوابگاه آنان دوری گزینید، باز مطیع نشدند آنها را به زدن تنبیه

کنید، چنانچه اطاعت کردند دیگر بر آنها حق هیچگونه ستم ندارید که همانا خدا

بزرگوار و عظیم الشان است.» قرآن سوره نساء آیه 33

### دیوانه و برج مونپارناس

دیوی که دور تا دور زمینی را برید که رستم روی آن خوابیده بود، وقتی بردش به هوا، دست کم از او پرسید: «به کجا پرتت کنم؟ به کوه یا دریا؟» و رستم که می‌دانست اگر بگوید دریا، پرتش می‌کند به کوه، گفت: «به کوه». در زمانه‌ی بی‌رؤیا، پرتت می‌کنند اما بی‌سوال.

نگاه کردم به کاشی‌های سپید و کفِ سیمانی. اگر به جای شبی سیصد فرانک، چهارصد و پنجاه فرانک می‌دادم آنوقت مرا می‌بردند به اتاقی که دوش هم داشت. حالا اینجا، این محوطه‌ی درندشتی که حمام عمومی بخش بود، هیچ چیزش شباهت نداشت به دوش یا حمام. چارپایه‌ی فکسنی خیسی آن گوشه بود اما یک چوب رخت نبود برای آویختن حوله. تازه، چه حوله‌ای؟ ساعت هفت و نیم، پرستاری در اتاق را باز کرده بود و مثل شمرذی‌الجوشن آمده بود بالای سرم (پرتقالی بود):

- سریع دوش‌تان را بگیرید، ساعت هشت باید راه بیفتیم به طرف

اتاقِ عمل!

یادم رفته بود از منزل حوله بیاورم. به او گفتم. ملافه‌ی سفید نسبتاً کلفتی را که با خودش آورده بود و گذاشته بود کنار لباس اتاق عمل، نشانم داد: «با همین خودتان را خشک کنید، یکی دیگر به جایش می‌آورم. اینها مال اتاق عمل است. وقت بردن می‌کشند

رویتان.»

نگاه کردم به چهارپایه‌ی خیس. «خواهر و مادرتان را ...» ملافه را، از ناچاری، گذاشتم روی رادیاتور شوفر؛ با آنکه می‌دانستم جای تمیزی نیست. حالا، با این کفِ سیمانی خیس، و آن توری فلزی ضخیم که روی راه آب بود، با این حوله‌ای که حوله نبود و شبیه کفن بود، با این صابونی که مایع لزجی بود و رنگ قهوه‌ای ترسناکی داشت... اینجا بیشتر به سلاخ‌خانه شبیه بود تا حمام. مخصوصاً که در همان ابتدای ورود به بیمارستان متنی را هم گذاشته بودند جلویم که امضاء بکنم:

- چند درصدی احتمال هست که چشم ورم بکند و مجبور بشوند بعداً دوباره عمل بکنند.

- چند درصدی احتمال هست که عمل جواب ندهد و چشم همان مختصر بینایی را هم برای همیشه از دست بدهد.

- چند درصدی احتمال هست که ...

پایم که رسیده بود به زمین پاریس، وداع کرده بودم با رؤیا. می‌گفتم: در همان منطق‌الطیر هم، وقتی پرندگان به شوق دیدن سیمرغ سفری را آغاز می‌کنند، بالاخره در هر مرحله از راه مرغانی هستند که می‌افتند از پا. می‌گفتم: انگار کُن تو هم یکی از همین مرغان؛ وقتی توانش نیست، وقتی توانش نبوده از اول...

چقدر می‌شد آب بینی را گرفت با دستمال؟ چقدر می‌شد سینوس‌ها را در جنگی نابرابر رها کرد به دست ویروس‌ها؟ تیر می‌کشید سینوس به هر نسیم خنک. گیرم، در خانه، می‌شد کپید توی اتاقی و دریچه‌ی کولر را بست تا زن و بچه را اسیر خود نکنی. اما مگر می‌شد به هر کجا که باید رفت به صاحب کجا بگویم کولرتان را خاموش کنید

لطفاً؟ (پدرم می‌گفت رادیوی تان را خاموش کنید. لطفاً هم نمی‌گفت). به آنها چه ربطی داشت که به هر نسیم خنک یکی مُقار برمی‌داشت و هی شیار می‌زد به استخوان جمجمه‌ام؟ دست شستم از رؤیا. گفتم انگار کُن تو هم یکی از همین مرغان؛ ناتوان از ادامه‌ی راه.

پایم که رسیده بود به زمین پاریس، هنوز نیامده، شش‌تایی شاگرد ثبت نام کرده بودند برای کلاس. و من که همه‌اش با چهار هزار فرانک راه افتاده بودم، وقتی دیدم همان روز اول سه هزار فرانک گذاشتند کف دستم برای شهریه‌ی یک ماه شاگردان، چنان احساس پادشاهی کردم که میزبانم را مهمان کردم به شامی شاهانه در یکی از رستوران‌های کارتیۀ لاتن. صورت‌حساب را که آوردند، تازه فهمیدم که همه‌ی درآمد این پادشاه حتا کفاف اجاره‌ی ماهانه‌ی آپارتمانی سی متری را هم نمی‌دهد. به ناچار زنگ زدم ایران و به زخم گفتم لطفاً چوب‌ها را بفرست.

گفت: «با سلامتی‌ات بازی نکن. تا خانه را بفروشم و پولی دستمان بیاید، هر چقدر لازم است بگو تا قرض کنم و بفرستم.»

گفتم: «نه، جیگر، خودت را خسته نکن. اینجا دکترهایی هست همگی مسیحا نفس. یک فوت کردند، خوب خوب شدم.»

بیراه هم نمی‌گفتم البته. اینجا که ایران نبود، آنتی‌بیوتیک‌هایشان هم ساخت یوگوسلاوی نبود. سر یک هفته مداوا می‌شدم. بعد هم قرص‌هایی می‌دادند برای حساسیت که آب غلط می‌کرد راه بیفتد از بینی. همان وسط راه یقه‌اش را می‌گرفت که «مادر قحبه! چه می‌خواهی از جان این عارف علم‌گرا؟» آب هم همین‌طور دست به سینه عقب عقب می‌رفت و می‌گفت «ما سگ کی باشیم که جسارت کنیم به

علم؟». تندتند می‌ساختم و می‌فروختم به شاگردان. یکی از یکی بهتر. اینطور بود که با نزدیک شدن به سه تار چهلیم آن رؤیا دوباره گُر گرفت و، با گُر گرفتن رؤیا، آن شیطانی که سر بزنگاه آمد سراغ شیخ صنعان و برصیصا، ناگهان راه بست بر عارف علم‌گرای ما: «احمق، آخر این چه شرطی‌ست با خودت کردی؟ تو وقتی آن سه‌تار جادویی را بسازی یعنی تازه رسیده‌ای به استادی! حالا عدد چهل مقدس است، باشد. دیگر چرا عهد کردی بعد از سه تار چهلیم دست بکشی از سه‌تارسازی؟»

- آخر هر چیز غرامتی دارد. عرفا هم نفس را قربانی می‌کردند تا برسند به وصال.

- کدام وصال، گوساله؟! آن چهلمین سه‌تار همان وصال است دیگر! تو وقتی بسازی‌اش که دیگر کسی نمی‌تواند از چنگات درش بیاورد!

- آخر، همه‌اش که تکنیک نیست! اگر نپذیری قربانی بدهی آن سه‌تار را که به تو نمی‌دهند. هزارتا هم بسازی نمی‌شود آن سه‌تار جادویی!

- تو حالا بگو باشد، نمی‌سازم. اما بعد بزن زیرش!

- آخر نماز شک دار که تقرب نمی‌آورد...

رسیده بودم به آن پیچ خطرناک که در این هزار سال آنهمه به خاطرش شعر و کتاب نوشته بودند. ترس برم داشت. نکند به خاطر همین تردید همه‌ی رؤیاها به باد رود؟ نکند نرسم به آن سه‌تار جادویی؟ نکند آن سه‌تار چهلیم هم یک پخی بشود مثل همین‌ها که حالا تند و تند می‌ساختم و می‌فروختم به شاگردان؟

مایع قهوه‌ای بد بو را می‌مالیدم به تنم و حس می‌کردم سدر و کافور است. آخر همه چیز بوی مرگ می‌داد اینجا. همه‌ی بیماران این

بخش مردان و زنانی بودند بالای هفتاد سال. وقت آمدن توی راهرو برخورد به یکی دوتا از این اسکلت‌های متحرک که یک چشمشان را با تنظیفی دایره شکل بسته بودند. به خودم می‌گفتم من اینجا چه می‌کنم؟ سن پنجاه را چه به آب مروارید؟ نگاه کردم به کف سیمانی خیس: «نکند دیشب که پشت در ماندم سرما خورده باشم؟ نکند چشمم عفونت بکند و همین مختصر بینایی هم به گا برود؟ نکند همین فردا یک دیوانه‌ای هواپیمایی را بزند به برج مونپارناس، و دکتر پانتیه، به انتقام، تیغ را مثل مُقاری که بچرخانند در کنده‌ی توت بچرخانند در کاسه‌ی چشم؟»





### مثل افتادن سکه‌ای در آب

برای من انقلاب نه در هزار و سیصد و پنجاه و هفت که در هزار سیصد و سی و پنج اتفاق افتاد؛ همان شبی که پدر تا صبح می‌گریست: «الغوث، الغوث، خلصنا من النار یارب». از آن به بعد، به خانه‌ی هر کدام از فامیل که می‌رفت اول چیزی که می‌گفت این بود: «آن رادیو را خاموش کنید!»

خانم عبادی وقتی شنید رادیو برای ما ممنوع است لبخندی زد که معنایش را نفهمیدم. اما طنطنه‌ی امید بود در این لبخند. از آن به بعد، وقتی لالایی ویگن تمام می‌شد، می‌گذاشت رادیو ساعت‌ها به کار خود ادامه دهد. سقف خانه‌ها دولایه بود: لایه‌ای بیرونی با شیبی چهل و پنج درجه که شیروانی بود، و لایه‌ای درونی که کاملاً مسطح بود؛ پوشیده از قشر ضخیم غبار. زمستان‌ها این سقف دولایه مأمن گربه‌هایی می‌شد که گاه تمام شب را مرنو می‌کشیدند. فضای میان دو لایه‌ی سقف، در قسمتی که منتهی می‌شد به حیاط خانه‌ها، شصت سانتی از هم فاصله داشت. گربه‌ها، به یک جست، از روی دیوار می‌پریدند و فاصله‌ی میان دو لایه را عبور می‌کردند و، اگر عشق‌شان می‌کشید، توی حیاط خانه‌ی پشتی فرود می‌آمدند. آه، ای گربه‌های عزیز... کاش می‌شد من هم به یک جست عبور کنم از میان دو لایه‌ی سقف... بنشینم به تماشا. جلوتر بروم. دراز بکشم میان بازوها. سر بگذارم روی سینه‌ها... غرقه شوم در

آغوش مهربان.

خانم عبادی زن نبود. مالک زبان و عقربه‌ی ساعاتِ من بود. شبانه روز من فرق داشت با همگان؛ گاه بیست و یک ساعت بود، گاه بیست و دو ساعت، و گاه بیست و سه ساعت و نیم. بستگی داشت چقدر خانم عبادی بایستد جلوی در. او مالک کلیدی بود که قفل زبان مرا باز می‌کرد. نه مثل **ننه دوشنبه** یکسره زبان بود و نه مثل **المار** یکسره گوش. کافی بود آن چهره‌ی گشاده‌ی مهربان یکی دو جمله بگوید و گوش بایستد تا تو به یک جهش بپری از این سر روز به آن سر روز. وقتی گفت: «می‌توانم پر را دوباره قرض بگیرم از شما؟» ناگهان صدایی شنیدم در اعماق وجود؛ چیزی مثل صدای افتادن سکه‌ای در آب. دو روز نمی‌شد که این کتاب عاشقانه‌ی احساساتی را پس آورده بود. چه اتفاقی افتاده بود که می‌خواست آن را دوباره قرض بگیرد؟ یعنی این پیامی بود که در هاله‌ای از اشاره منتقل می‌شد؟

شاید بدون داشتن چشم‌اندازِ وصل هیچ عشقی ممکن نباشد. اما هیچ چیزی گنگ‌تر از احساسات پسر بچه‌ای نیست که بالغ شده است ولی هنوز نمی‌داند عشق یعنی چه. خانم عبادی بیست سال بزرگتر از من بود. از این گذشته، شوهر داشت. آنقدر هم موقر بود که میدان ندهد به هیچ چشم‌انداز. با همه‌ی مهربانی همیشه فاصله را نگه‌می‌داشت. به پسر بچه‌ای سیزده ساله می‌گفت «شما». پس این فقط جسم من بود که به سوی او می‌رفت. وقتی صدای رادیو از میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کرد و طوری می‌پیچید توی حیاط که انگار رادیو توی خانه‌ی خود ماست، من فقط به یک چیز اندیشه می‌کردم: به داروی بیهوشی! دلم نمی‌خواست طوری بشود که مالکِ ساعاتِ خویش

را برای همیشه از دست بدهم. دلم می‌خواست بغل‌اش کنم بی‌آنکه بداند بغل شده است. دلم می‌خواست طوری بشود بی‌آنکه بداند طوری شده است. دلم می‌خواست...

گفت: «برای کسی می‌خواهم». و در همان حال که لبخند می‌زد طوری نگاهش را دزدید که یعنی: نپرس.

سکه‌ی دیگری افتاد در چشمه! صدایی فراتر از تحمل روح. مرده‌ای از گور برمی‌خاست.

گفتم: «برای کی؟»

مادرم دم در بود خواهرم هم این طرف. گوش می‌دادند به حرف‌های من و او. خواهرها و برادرهای دیگر هم آنطرف‌تر بودند؛ گرم بازی و شوخی.

گفت: «برای پروین.»

راست می‌گفت؟ یا بدل می‌زد؟

در آن دوهفته‌ای که می‌گذشت از ایستادن ریگی در هوا، پروین حضوری بود مدام در غیبت. شب‌هی سرگردان که می‌آمد و گشت می‌زد در رگ‌ها. بعد که می‌رفت، مثل ردی از مه، عطری ناشناس را باقی می‌گذاشت تا هی از خود بپرسم چه اتفاقی دارد می‌افتد. حس می‌کردم حضورش را، اما غیبتش را نه. انگار شب‌هی بیاید و جای اشیاء خانه را عوض بکند.

گفت: «اشکالی که ندارد از نظر شما؟»

نظر تو چیست، «س» عزیز؟ اشکالی دارد؟ اشکالی دارد که این کشش مقاومت ناپذیر را که مهار شده است در عضله‌ها، مثل فنری رها بکنم تا این دیوار شیشه‌ای نازک که میان من و توست دررررررررنگ

بشکند و من بگیرمت میان بازوها؟ نه اینطور نگاه نکن. وقتی سرت را می‌اندازی پائین... قبل از آنکه سرت را بیندازی پائین... نه، اینطور از گوشه چشم‌ها نگاه نکن... نه، اینطور وقتی که سرت پائین... اینطور که از گوشه‌ی چشم‌ها... اینطور نخند. اشکال دارد عزیز من! من نباید هی چرخ بزنم توی دایره‌ای که هی دور می‌زند دایره‌وار توی یک دایره که تا ابد هی چرخ می‌زند تا ابد هی دور یک دایره تا ابد دایره‌وار... نه، اینطور نگاه نکن. من نباید لگد بزنم به این شیشه.

### تکه‌ای تور سپید

مگر از یک دار یا یک درِ قدیمی چقدر چوب به دست می‌آمد؟ وقتی همه‌ی پوسیدگی‌ها را می‌تراشیدی و هر جا را که سوراخ بود(به خاطر جای لولا، جای قفل، یا کوبه) حذف می‌کردی آنوقت از دری به آن بزرگی حتا به قدر یکی دو سه‌تار هم چوب به دست نمی‌آمد. اینطور بود که کار من شده بود رفتن از این گوشه‌ی خاک به گوشه‌ی دیگر خاک. وقتی برادرم زنگ زد که راه بیفت که همین بیخ گوش‌مان یک در قدیمی هست، دیگر معطل نکردم. برادرم جلفا می‌نشست؛ محله‌ی ارمنی‌های اصفهان. فکر کردم این‌ها که به این مزخرفات اعتقاد ندارند. اگر آنجا معدن چوب‌های قدیمی توت است... چه گنج بادآورد! ماشین را سوار شدم و رفتم. چه می‌دانستم خانه‌ای که برادرم می‌گفت متعلق است به مادام هلنا؟

همینطور که نشسته بودم پشت فرمان، یک صدا بود که توی کاسه‌ی سرم می‌پیچید. نگاه می‌کردم به کوه‌ها و بیابان‌های دو طرف جاده و طنین این صدای جادویی اوج می‌گرفت. چه می‌دانستم سال‌ها بعد، این بیابان‌هایی را که حالا به چشم می‌دیدم باید از ورای خط تلفن فقط صدای سکوت مرموزشان را گوش بکنم آنهم در متن صدای درهم‌شکسته‌ی آقای معتمدی و حس کنم یک چیز همینطور دارد فرو می‌ریزد؛ صخره‌ای زیبا که سر به آسمان می‌سود اما حالا تکان‌لرزه‌ای

دارد بدلتش می‌کند به مشتی خاک که آوار می‌شود روی سطح زمین. «دخترم، جان را هر کسی می‌تواند بگیرد از آدم، ثروت را می‌تواند بگیرد از آدم. زن آدم را هم هرکسی می‌تواند بگیرد از آدم. اما دختری که از گوشت و خون من است... نسبت‌اش را خدا هم نمی‌تواند بگیرد از آدم»

هلنا فنجان قهوه را که گذاشت جلوام، گفت: «کاش پاپم می‌شکست و نمی‌رفتم توی آن خراب شده. مگر همه‌اش چند نفر ارمنی آنجا بود؟ آن دو سه‌تایی که کارمند بودند ما را داخل آدم حساب نمی‌کردند. زن ها‌کوپیان عرق فروش هم که مجبور بود شب و روز بایستد پشت پیشخوان کمک‌حال شوهرش باشد. تمام روز مجبور بودم بنشینم به بافتن شال. بعد هم که بوغوس برمی‌گشت از سر کار، می‌نشست تخته بازی می‌کرد با خودش».

- با شما بازی نمی‌کرد؟

- اول‌ها چرا. اما من استعداد ندارم برای تخته‌نرد. یعنی خوشم نمی‌آید، راستش. همه‌اش می‌باختم. او هم حوصله‌اش سر می‌رفت. تصمیم گرفت با خودش بازی کند. ارمنی‌ها هم که می‌دانید... شوهر که برمی‌گردد از سر کار باید بنشیند به تخته نرد و عرق خوردن؛ زن هم باید پذیرایی بکند. یک شب گفت: هلنا. گفتم: چیه. گفت: همه‌اش دارم می‌بازم. گیج شده بودم. گفتم: به کی؟ گفت به خودم. ترسیدم. چشم‌هاش یک جوری شده بود. بعد رفتم سرم را کردم توی کمد و گریه کردم. پیراهن عروسی‌ام لکه شده بود از بس هی هر روز سرم را می‌گذاشتم لای لباس‌ها و گریه می‌کردم. بعد گفت: هلنا، همه‌اش تقصیر من بود. گفتم: حرفش را ننشیم، من که پذیرفته‌ام. گفت پس چرا

هی می‌روی تو کمد و گریه می‌کنی، هلنا؟ دلم می‌سوخت برای بوغوس. می‌دانستم او بیشتر ناراحت است تا من. اما چه می‌شد کرد؟

نگاه کردم به خانه‌ای ویلایی که روی طاقچه‌ی بخاری بود؛ خانه‌ای چوبی با سقفِ شیروانی و حیاط چمن که دور تا دورش نرده داشت؛ از همین باسمه‌ها که درست می‌کنند برای هدیه. همانقدر دلگیر بود که زندگیِ هلنا. آنطرف‌تر، به دیوار، عکس بوغوس بود در قابی منبت. همان صورت گرد و تپل؛ با چشم‌هایی که گم شده بودند در جایی.

گفتم: «چه کار می‌کند، حالا؟» و یادم افتاد به آنوقت‌ها که وقتی از کار برمی‌گشت آنطور سه‌پرطاس را توی دست راستش لنگر می‌داد. چقدر خوشم می‌آمد از شکل این سه‌پرطاس‌ها: سه کاسه‌ی یک شکل که روی هم سوار می‌شدند، و دسته‌ای گیره‌دار هر سه را به هم متصل می‌کرد. برای من، این ظرف نوعی زمان‌سنج بود. صبح که همه بیلرسوت‌هایشان را می‌پوشیدند و راه می‌افتادند بروند سر کار، هیچکس سه‌پرطاسش را تکان نمی‌داد. عبور آرام و موقر سه‌پرطاس‌ها طوری بود که انگار این سه‌پرطاس‌ها بودند که می‌رفتند سر کار، و کارگران هیچ نبودند مگر زائده‌ای تنیده شده به گوشه‌ای از ظرف. و عصر که همه برمی‌گشتند، سه‌پرطاس‌ها چیزی نبودند مگر زائده‌ای که بازیگوشانه توی دست‌ها تکان‌تکان می‌خوردند. بوغوس تندتند قدم برمی‌داشت. اما با هر قدم، تمام تنش را هم لنگری به راست، لنگری به چپ می‌داد. انگار مجبور بود با شانه‌اش هوا را کنار بزند تا راه باز شود به جلو. آن کپل‌های گرد و برآمده مثل بغضی بود که قلمبه شده است توی تنش. وقتی می‌پیچید توی لین فقط لنگر سه‌پرطاس را می‌دید و کپل‌ها را که انگار آماس کرده بود از ضربه‌ای موهوم. کپل‌های هلنا شکل نداشت.

هیچ شکلی نداشت. نه اینکه کوچک بود. نه. هلنا چاق بود. اما انگار همه‌ی خطوط بدن در هم ادغام شده بود. گم شده بود کیل میان آنهمه چربی و گوشت. مثل خود هلنا که گم شده بود. مثل شال نیم متری‌اش که دیگر معلوم نبود در حال بافته شدن است یا شکافته شدن.

هلنا سرش را بالا کرد. گفت: «رفت قره کلیسا.»

گفتم: «برای زیارت؟»

سرش را پائین انداخت و شروع کرد با انگشتانش بازی کردن.

لب‌هایش را باد کرده بود و به هم فشار می‌داد.

تا اشکش را نبینم سرم را چرخاندم و خیره شدم به اتاق خواب که درش باز بود و گوشه‌ی کمدی قهوه‌ای رنگ توی چارچوب‌اش پیدا بود.

سرش را بالا آورد. گفت: «از ماهشهر که آمدم، همه‌ی پولی را که

شرکت نفت داده بود بابت بازخریدی‌اش گذاشت جلوام. گفت هلنا من

تو را سیاه‌بخت کردم. از خانه و زندگی‌ات آواره کردم، از شهرات آواره

کردم. حالا برگشتیم سر خانه‌ی اول. این خانه و زندگی مال تو. من

می‌خواهم بروم خودم را پیدا کنم. رفت قره کلیسا. اما یک سالی از او

خبری نشد. بعد نامه‌ای آمد از دیری در لبنان. کاهن شده بود. نوشته

بود: مردی که نمی‌تواند زنی را خوشبخت کند خودش را هم نمی‌تواند

خوشبخت کند.»

گفتم: «او هم اصفهانی بود؟»

- نه. از رضائیه آمده بود. پدر پیری داشت که شاخه‌ی درخت گیر

کرده بود به چشمش و داشت کور می‌شد. شنیده بود که دکتر

هاوکی‌نگ خیلی حاذق است. ورش داشت آورد به اصفهان. آنوقت‌ها من

تازه شروع کرده بودم به کار توی بیمارستان مسیحی‌ها. به نظرم جوان



خوبی آمد. شب سال نو بود. ما داشتیم بساط جشن را آماده می‌کردیم. بوغوس هم که همراه پدرش آمده بود، کمک می‌کرد. یکی از پرستارها گفت: «جیزز کرایست... شمع‌ها!... جا ماند توی درشکه!» دکتر هاوکی‌نگ دست کرد جیبش اسکناسی درآورد. گفت: هلنا برو تا نبسته‌اند یک بسته شمع بگیر، لطفاً. هوا خیلی سرد بود. دست‌هام یخ بسته بود از بس همه جا را شسته بودم و برق انداخته بودم. بوغوس انگار فهمید. دلش سوخت. گفت من می‌روم. پول را گرفت و رفت. همان موقع یک زنی را آورده بودند که پا به ماه بود و از بالای نردبان افتاده بود پائین. از اتاق عمل که آمدیم بیرون، دیدم بوغوس برگشته اما یک دستش شمع بود، یک دستش هم لباس تور سپید. گفت بیا با من عروسی کن.»

سرش را پائین انداخت و همینطور که مرا نگاه می‌کرد شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌هایش. تازه یادم افتاد که دستش خالیست. برای من، آن شال نیم متری جزئی بود از بدنِ هلنا. می‌خواستم بگویم دیگر نمی‌بافی؟ چشم‌هایش را پائین انداخت و خیره شد به دست‌ها. هرازگاه از زیر ابروها نگاه می‌کرد. چشمش که می‌افتاد به چشم من دوباره پائین را نگاه می‌کرد. دوباره از لای دری که باز می‌شد به اتاق خواب، نگاه کردم به کمد چوبی قهوه‌ای رنگی که فقط گوشه‌ای از آن پیدا بود. تکه‌ای تور سپید بیرون زده بود از لای در کمد.



### سلام ای گربه‌های نجیب

شما هم اگر معلق بودید میان کشاکش جسم و روح، شما هم اگر مثل من جوان تازه بالغی بودید که جسمش به سوی خانم عبادی می‌رفت و روحش به سوی دختری هم سن خود، وقتی می‌دیدید این زن سی و پنج ساله‌ی موقر، حالا که کتاب را پس آورده، دودستی آن را به طرف شما دراز کرده، جهان به اندازه‌ی قطع جیبی کتاب پر ماتیس‌ن کوچک می‌شد برای شما.

روی لب‌های نازک‌اش لبخندی بود که می‌گفت رازی هست! و گره ابروهاش می‌گفت مراقب باش تا این راز بیرون نیفتد از پرده! خواهرم توی کوچه بود و مادرم هم ایستاده بود در آستانه‌ی در. کسان دیگری هم بودند از در و همسایه‌ها که مثل همیشه هر چند نفرشان جلوی در یکی از خانه‌ها بیتوته می‌کردند. هیچکس هم که زاغ سیاه ما را خوب نمی‌زد، همان حضور مادر و خواهر کافی بود تا آبرو نماند برای این زن اگر که راز بیرون می‌افتاد از پرده. نگاهش را که از من دزدید و دوخت به کتاب، فهمیدم مرکز جهان آنجاست؛ لای شکافی میان برگ‌های کتاب. «یعنی چه چیزی ممکن است باشد؟» هر کتابی که به امانت می‌برد، وقت پس دادن، همیشه آن را یک‌دستی به سویم دراز می‌کرد. اما حالا که دودستی دراز کرده بود، هیچ معنای دیگری نداشت جز اینکه من هم باید دو دستی بگیرم؛ محکم! نمی‌خواستم پای خانم

عبادی بریده شود از این خانه. می‌خواستم بماند و همچنان مالکِ زبانِ من، عقربه‌ی ساعاتِ من باشد. کتاب را گرفتم و گفتم: «با اجازه...». و، به عادت جنوبی‌ها، بقیه‌ی جمله را با حرکات شانه‌ها ادا کردم؛ تکان‌هایی که معنی‌اش این بود: «بروم کتاب را بگذارم توی اتاق و برگردم.»

چهره‌اش باز شد. بطری حامل پیام سالم به مقصد رسیده بود. حالا می‌شد با لبخندی از سر آسودگی گفت: «خواهش می‌کنم، بفرومائید.» گفت؛ با لبخندی از سر آسودگی: «بفرومائید. خواهش می‌کنم.» همینکه وارد حیاط شدم و دیگر خیالم راحت بود که کسی شاهد نیست به سرعت لای کتاب را باز کردم. نامه بود. ولی از کی؟ توی گوشم صدای گربه‌هایی بود که شب‌ها ضجه می‌زدند زیر شیروانی‌ها، و پیش چشمم ریگی بود که ایستاده بود توی هوا. دویدم توی اتاق و کاغذ را باز کردم :

«محبوبم آقای ر.»

سرم... گیج ج ج ج...

اتاق تاریک بود. چراغ را روشن کردم و دوباره نامه را خواندم:

«محبوبم آقای ر»

چه ترکیب غریبی: «محبوبم آقای ر». از سوی کدامشان بود؟ دختری که آنقدر جسارت داشت که برای محبوبش دست تکان بدهد و بگذارد ریگی برای ابد معلق بماند در هوا؟ یا از سوی زنی موقر که همیشه با فاصله سخن می‌گفت؟

برای اولین بار در زندگی‌ام «محبوب» کسی بودم و این عظمت می‌داد به من. ابعاد من از ابعاد اتاق فراتر می‌رفت. اما هیچ چیز به

اندازه‌ی سومین جزء این عبارت، عجز مرا در برابر سرسام این جهان نامفهوم برملا نمی‌کرد: «ر». آنقدر کوچک و ناچیز شده بودم که همه‌ی هستی‌ام خلاصه می‌شد در یک حرف: «ر.»

«ر.» می‌خواست انتهای نامه را بخواند اما نگاهش نرفته برمی‌گشت. خدایا... از سوی کدام یک از این دو زن است؟ «ر» کوچک‌تر و بیچاره‌تر می‌شد. کدامیک از این دو وضع می‌توانست نشانه‌ی سعادت باشد و کدامیک آغاز فاجعه؟

«ر» یکی دو خط می‌خواند، اما تحملش تمام می‌شد و بی‌صبرانه می‌رفت سمت انتهای کاغذ. بعد ترس تمام وجودش را فرامی‌گرفت و نرفته برمی‌گشت. هیچکدام از آن جملات دل‌انگیز هم راه نمی‌برد به هویت نویسنده. اگر کلامی ذهن او را به سوی پروین می‌برد، کلام دیگر لحن خانم عبادی داشت. انگار دستی مرموز، به سبک «ایچینگ»، متنی را نوشته بود که هر معنایی را می‌توانست افاده کند. سرانجام، وقتی دیگر هوای اطراف گُر گرفته بود از حرارتِ رگ، «ر» رسید به آخر نامه و امضای نویسنده‌اش را دید.

حالا دیگر نیازی به داروی بیهوشی نیست. سلام ای گربه‌های نجیب. حالا، هرشب بالا می‌روم از دیوار، به یک جست از شکاف میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کنم. اما به جای آنکه مستقیم بروم سمت حیاط خانه‌ی پشتی، راه می‌افتم روی خط اریبی که محور یک مستطیل بزرگ است. سراپا آلوده‌ی غباری که محوطه‌ی زیر شیروانی را پوشانده، می‌رسم به آن سر لین، و فرود می‌آیم توی حیاط خانه‌ی پروین! نه، دیگر نیازی نیست به داروی بیهوشی. آخر پروین منتظر است؛ تمام شب! خودش نوشته در نامه.

آه آقای «ر»؛ گربه‌ی ملوس... تو محکومی تا صبح هزار بار این  
مسیر را بروی و هرگز نرسی به آن محبوب. آخر پدر و مادرت  
خوابیده‌اند توی اتاق. همه‌ی خواهران و برادرانت خوابیده‌اند توی حیاط.  
همه‌ی کس و کار پروین هم خوابیده‌اند توی حیاط‌شان. و مگر ضخامت  
این سقف‌ها چقدر است؟ نازک‌تر از سفال. هر تکان کوچکی آشفته  
می‌کند خوابِ اینهمه را. کافی‌ست فقط یک نفر بیدار شود و بگوید:  
دزد!

نه. تو محکومی فقط نامه بنویسی.

بیا گربه‌ی ملوس... اینقدر تا صبح مرنو نکش از ته جگر! قلم بردار...  
بنویس... او بیست و پنج صفحه می‌نویسد، تو سی صفحه بنویس!

بردار قلم را!

بنویس:

یه حاجی بود

یه گربه داشت

گربه شو خیلی دوست می‌داشت...

### مثل تکان گهواره

گفت: «دست‌تان را بردارید.»

برداشتم. خون شره زد بیرون. دستمال کاغذی را که جدا کرد، یک تکه گوشت قرمز و ملتهب آویزان شد از انگشتم.

گفتم: «دکتر، فقط یک کلمه به من بگو!»

خیره شد به چشمانم. انگار انتظار نداشت اینطور تحکم را. لحنی دادم به صدام که حتم کند این نه تحکم که درخواستی انسانی‌ست؛ طنین استیصال که در صدای هرکسی‌ست که ایستاده است بر لبه‌ی پرتگاه؛ گفتم: «می‌توانم دوباره ساز بزنم؟»

- موزیسین هستید؟

- زندگی‌ام از این راه است.

چراغ را پائین‌تر آورد و دو تکه‌ی جدا شده‌ی گوشت را فشار داد تا کامل فاصله بگیرند از هم. دردی دوید توی عصب انگشتان. پرستار کاسه‌ی استیل را گرفت زیر دستم تا خونی که شر شر می‌چکید، نریزد روی کاشی‌های سفید اتاق. دکتر پنبه را فشار داد لای شکاف، و باز معاینه کرد. اما مگر به زبان می‌آمد؟

چشمم کور. تقصیر خودم بود. تجربه‌ام به من می‌گفت وقتی خسته‌ای، وقتی حوصله‌ی کار نداری، باید رها کنی و گرنه خرابی به بار می‌آید. هر جزء این کار باید با حوصله و دقت صورت بگیرد. وقتی دسته

را می‌چسبانی به کاسه، کافی‌ست یک صدم میل زاویه‌ی اتصال را اشتباه کنی تا صدای ساز چیز دیگری بشود. هر ترک را که می‌چسبانی بغلِ ترکِ دیگر، باید دقت کنی کاملاً لب به لب باشند وگرنه اختلاف سطح پیدا می‌شود؛ آنوقت باید هی بسابی تا همسطح شوند. همسطح می‌شوند اما فقط ظاهر کار را رفع و رجوع کرده‌ای. کاسه کلفت و نازک که بشود، ضخامت کاسه که یکدست نباشد، آنوقت صدای ساز بستگی پیدا می‌کند به شانس تو، نه محاسبات.

تقصیر خودم بود. با آنهمه خستگی... معلوم بود کار دستِ خودم خواهم داد. اما مگر می‌شد؟ دو هفته‌ی تمام انتظار کشیده بودم. کافی بود این زه کوچک را بچسبانم تا آماده شود برای نواختن. می‌دانستم که سازِ خوب هدیه‌ایست که برای صبرت به تو می‌دهند. اما چه می‌شود کرد؟ از همان روز اول که شروع می‌کنی به خیساندن چوب‌ها تا بعد ببندیشان به قالب، شروع می‌شود: یک صدای رؤیایی که می‌پیچد دائم توی کاسه‌ی سرت. در تمام مدت کار، این صدا با تو می‌آید. همانقدر رؤیایی می‌شوی که هر زن آبستن. همه‌اش منتظری کی فارغ بشوی. دلت می‌خواهد ببینی چه شکلی‌ست ریخت این بچه. حالا، بعد از دو هفته جان‌کندن، صبح از خواب بلند شده و نشده، شروع کرده بودم به لاک زدنِ سه‌تار. هی لاک بزن! هی با دستمال صیقل بده تا برق بیفتد و لاک به خوردِ چوب برود! ساعت هشت شب همه چیز آماده شده بود جز این زه نازکِ دورِ کاسه. کافی بود بچسبانمش و تمام. چسباندم. دو میل بلندتر بود. باید اضافه‌اش را می‌بریدم. تنبلی‌ام آمد بروم توی حمام و این کار را روی همان تخته‌ای بکنم که می‌گذاشتم روی وان و از آن به عنوان میز کار استفاده می‌کردم. زه را گذاشتم روی لبه‌ی



لغزنده‌ی دستشویی آشپزخانه، و تیغ موکت بری را فشار دادم روی آن. نی چوبی ست فشرده و سخت؛ قطع نمی‌شود به آسانی. از فرط عجله، همه‌ی توانم را روی دسته‌ی تیغ وارد آوردم. می‌خواستم به یک حرکت کار تمام بشود. سه‌تار لغزید و همه‌ی آن نیرویی که برای قطع کردن زه وارد شده بود صرف دو نیم کردن انگشت شد! آنهم انگشت دوم دست چپ که نقشی اساسی دارد در نواختن ساز.

گفتم: «ماه آینده کنسرت دارم توی چند شهر هلند.»

دو تکه‌ی گوشت را چسباند به هم و همانطور که با جدیت خیره شده بود به انگشت، گفت: «سوزن، لطفاً.»

پرستار به سرعت نخ و سوزن را به دکتر داد.

– امیدی هست، دکتر؟

نگاهم کرد: «بهتر است کنسرت هایتان را لغو کنید!»

رنگم پرید. انگار گفته بود سرطان گرفته‌ای، بهتر است فکری برای

قبر بکنی.

– بریدگی‌اش خیلی عمیق است. اما جای نگرانی نیست. تا این

عصب‌های قطع شده دوباره ارتباطشان برقرار بشود پنج شش ماهی

نوک انگشتات حس نخواهد داشت. اما کم‌کم درست خواهد شد.»

دردِ بریدگی کم بود، شکنجه‌ی سوزن هم اضافه شد. اما در کمال

شگفتی احساس کردم درد این سوزن قابل تحمل‌تر است تا درد

بریدگی. کافی است بپذیری که این سوزن باید به گوشت تنت فرو برود.

اما تیغ را نمی‌پذیرد تن. یادم افتاد به **جمعه‌ی بیچاره**. تمام سمتِ

راستِ صورت و رگ‌های گلوش را چاک‌چاک کرده بودند با تیغ.

نه‌دوشنبه می‌گفت: «دیگر نمی‌توانم لب به گوشت بزنم. چشمم که

می‌افتد به چاقو حالم بد می‌شود. نگاه کن، ببین چطوری می‌لرزیم؟» و دستش آنقدر لرزید تا چاقو افتاد روی فرش. کنار سینی هندوانه.

از بیمارستان سنت آنتوان تا خانه راهی نبود. حالا که انگشتم را بخیه زده بودند دیگر لزومی نداشت عجله کنم. با وضعی که پیش آمده بود، حالا حالاها باید انتظار می‌کشیدم تا بتوانم صدای ساز تازه را دریابم. هوس کردم بروم کافه‌ای لبی تر بکنم. اما کیف پول همراهم نبود. با آن قدرتی که ضربه وارد شده بود فکر می‌کردم کار تمام است. آنقدر هول کرده بودم که فوراً یک تکه دستمال کاغذی را پیچیده بودم دور انگشتم و به زخم گفته بودم بند کفش‌هایم را ببندد. گره را که زد گفت صبر کن من هم لباس بپوشم. گفتم چیزی نیست، بیمارستان سنت آنتوان همین بغل است. و به سرعت زخم بیرون. در آن وضعیت کی به فکر کیف پول بود؟

به میدان باستیل که رسیدم رفتم کنار کانال. بعد از دو هفته حبس در خانه، قدم زدن چه کیفی داشت. اما دلشوره‌ی تازه‌ای به جانم افتاد. حالا طولانی شدن انتظار شنیدن صدای آن سه‌تار تازه‌ساز به کنار، کنسرت‌ها چه می‌شد؟ چه جانی کنده بودم تا ذره ذره جای خودم را پیدا بکنم. نخستین سی دی با استقبال خوبی روبرو شده بود و مرتب دعوت می‌رسید از کشورها. حالا با این انگشت... لغو کنسرت‌ها ضربه‌ی بزرگی بود.

از پله‌های سنگی حاشیه‌ی سرسبز کانال پائین رفتم. این ساعت شب معمولاً پرندۀ پر نمی‌زند آنجا. تک و توکی چراغ قایق‌ها روشن بود. نشستم روی لبه‌ی سنگی کانال، خیره به انعکاس شکسته‌ی نور چراغ‌ها در آب. حرکت ملایم قایق‌ها همراه با موج‌های نرم، انگار تکان گهواره.

آرام؛ آرامبخش. حس می‌کردم گردونه‌ای که افتاده بودم در آن و مدتها بود با سرعتی جنون‌آمیز مرا می‌چرخاند، ناگهان از نفس افتاده. چه سکون دلنشینی بود. تاریکی درونم را نوری آرام آرام روشن می‌کرد. و شانه‌ام از زیر بار وزنه‌ای سنگین آزاد می‌شد. انگار این ناکار شدن انگشت اخطار سرنوشت بود. گاری را بسته بودم جلوی اسب و نمی‌دانستم! من سه‌تار جادویی را می‌خواستم چه کنم؟ که احساسات درونم را بهتر بیان کنم؟ بسیار خوب، اما با این انگشتانی که روز به روز زمخت‌تر می‌شد؟ نوازنده که نباید دست به سیاه و سفید بزند! همه یک کاری می‌کنند که انگشتانشان روز به روز نرم‌تر بشود، و من با سه‌تارسازی روز به روز انگشتانم را زمخت‌تر می‌کردم!

آدمی چه آسان دور می‌افتد از مقصود. کافی بود تیغ کمی عمیق‌تر ببرد. آنوقت به چه کار می‌آمد آن سه‌تار جادویی؟ حالا می‌دیدم تمام آن شانزده سالی را که وقت گذاشته بودم برای پائین رفتن از آن سی و دو پله‌ی تاریک، راه را اشتباه گرفته بودم با مقصد.

خیره شدم به روشنایی ماه در موج‌لرزه‌های آب. از نور هدایتی که تابیده بود به دلم احساس سعادت می‌کردم. سبکی رخوتناکی تمام وجودم را فراگرفت. انگشتم تیر می‌کشید. اما انگار ناکار شدن این انگشت غرامتی بود که باید می‌دادم تا بیرون بیایم از کجراه. برخاستم. گفتم بروم؛ زخم نگران می‌شود.



### نوعی بازی گلف

خانه‌ی پروین هسته بود و من الکترونِ سرگردان. هی چرخ می‌زدم دور لین و، با هر چرخش، یک بار از جلوی خانه‌شان عبور می‌کردم تا کی پروین بیرون بیاید و من نامه را برسانم به دست او. مادرش نشسته بود دم در، برادرش هم ایستاده بود توی کوچه، توپ را شوت می‌کرد به دیوار لین. با این وضع، اگر هم پروین بیرون می‌آمد، مگر می‌شد جلوی چشم آنها جسارت کرد؟ «خدایا، کدام گوری رفته‌ای پروین؟ دیوانه شدم زیر وزن نگاه‌های مادرت و این برادر کره‌خرات!» خانه‌شان، مثل خانه‌ی ما سر نیش بود. از جلوی در که رد می‌شدم می‌پیچیدم به سمت چپ، توی کوچه‌ی پشتی. ناامیدانه نگاهی به بالای دیوار حیاط می‌کردم و رد می‌شدم. باز روز از نو روزی از نو. با هر چرخش جنس نگاه‌های مادر و برادرش بیشتر عوض می‌شد. بار اول بی‌تفاوت بودند. بار دوم کنجکاو. بار سوم خشمگین؛ خشمی که با هر چرخش اندکی بیشتر شعله‌ور می‌شد. فکر کردم شاید پروین توی حیاط است. چند بار رفتم که نامه را از بالای دیوار پرت کنم توی حیاط، ترسیدم: «اگر کسی دیگری هم توی حیاط باشد؟ اگر اصلاً خانه نباشد چه؟»

از زیر نگاهِ خشمگینِ آنها عبور کردم و، سراپا خفت و خشم، برای بار هزارم پیچیدم به سمت چپ. هر چیز غرامتی دارد. تا کی می‌شد خانم عبادی نامه‌رسان ما باشد؟ مگر می‌شد؟ آنهم حالا که پروین از

تمنای تن می‌گفت، مگر می‌شد از ضجه‌های دیوانه‌وار گربه‌ای نگوییم که شب تا صبح چرخ می‌زد زیر شیروانی‌ها و پنجه می‌کشید به دیواره‌ی روح؟ تازه، از کجا معلوم که خانم عبادی نامه‌ها را نمی‌خواند؟ آنوقت چطور می‌شد توی روی‌اش نگاه کرد؟

الکترون سرگردان که حالا سرعتی جنون‌آور گرفته بود ناگهان متوقف شد. آنوقت‌ها نیازی به فحش رکیک نبود. کافی بود بگویی اشرف، بگویی شهناز، یا پروین، یا هر اسمی که اسم خواهر یا مادر کسی‌ست. جوی خون بود که راه می‌افتاد! بردن اسم خواهر فحش بود آنوقت من یک ساعت تمام هر یک دقیقه یکبار از جلوی خانه‌ی آنها عبور می‌کردم! الکترون سرگردان متوقف شد. برادر پروین همینطور که یقه‌ام را گرفته بود گفت: «چه می‌خواهی هی از جلوی خانه‌ی ما رد می‌شوی، الاغ میمون؟»

نه. این دفعه دیگر زبان نباید خیانت بکند. می‌خواهم بگویم می‌کشمتم‌ها! و زبان نباید جای هیچ حرفی را عوض بکند.  
- می‌کشمتم‌ها!

مادرش گفت: «مگر تو خودت خواهر و مادر نداری؟»  
مشت برادر پروین فرود آمد تخته سینه‌ام. من هم مشت زدم تخت سینه‌اش و الکترون سرگردان به ناگزیر از مدار خارج شد.  
بار دیگر دستی تیغ برداشت و تکه‌ای از شهر را برید؛ حالا فقط مانده بود خیابان درازی به طول یک کیلومتر که می‌رفت تا دبیرستان‌های دخترانه و پسرانه که نزدیک هم بودند. پروین همیشه با مریم می‌رفت؛ دختری چادری، لاغر و زردنبو که لین بغل می‌نشست. آنها جلو جلو می‌رفتند و من، با فاصله‌ای اندک، پشت سرشان. پروین

هرازگاه برمی‌گشت نگاه می‌کرد. مریم هم برمی‌گشت. و من باید مترصد صید این نگاه می‌ماندم. تا برسیم به چهارراهی که مسیر دبیرستان دخترانه را جدا می‌کرد، فقط فرصت چهار پنج نگاه بود؛ برقی کوتاه که باید به لمح‌های همه‌ی اشتیاق و محجوری را از تنی منتقل کند به تنی. یک روز، وقتی پروین و مریم برگشتند، دیدم ناگهان جنس نگاه‌ها عوض شد؛ مسیر نگاه هم به سرعت از روی من لغزید و رفت به جایی دورتر، پشت سرم. رد نگاه را گرفتم و برگشتم. خدای من! اینها کجا بودند؟ به نظرم آمد که قبلاً هم آنها را می‌دیده‌ام. اما فقط در این لحظه بود که فهمیدم ما دوازده نفریم که به فاصله‌هایی جداگانه او را تعقیب می‌کنیم. بار دیگر لب‌های تیز تیغ و تکه‌های اضافی تن! فقط خانم عبادی بود که چیز اضافه‌ای نمی‌دید در زندگی‌ام. آنقدر بزرگواری داشت که حتا سؤال نکند وقتی دید دیگر نامه‌ای نمی‌دهیم ببرد. انگار می‌دانست که شرم هم تیغی است که تکه تکه می‌کند آدم را. حتم دارم شرح مآلوق را به شوهرش می‌گفت؛ به نیت جلبِ همدردی. این را از لبخندهای شوهرش فهمیدم. شب‌ها که قدم زنان زیر تیر چراغ‌های برق خیابان درس می‌خواندیم، شوهر خانم عبادی هم با ما بود. درس می‌خواند تا دیپلم بگیرد و منتقل شوند به محله‌های کارمندی. می‌دیدمش که نگاهم می‌کند به مهربانی تام. حتم داشتم که می‌داند چه رنجی دارد عاشقی در محله‌ی تیغ. در این تنگنای محله‌های کارگری، حتا ارواح هم ناگزیر بودند قرار عاشقانه را ببرند زیر شیروانی‌های پر از گرد و غبار؛ به ساعاتی از شب که چشم هیچ بیگانه‌ای نشود خار زهرآگین؛ در مکانی که دست هیچ بیگانه تیغ نشود به بریدن تن. درس می‌خواند تا بچه‌هایش را بیرون بکشد از این

قبرستان. ببرد به محله‌های کارمندی. جایی که خیابانی دراز و پهن جداش می‌کرد از محله‌های کارگری. آن بهشتی که پدر می‌گفت همینجا بود؛ خانه‌هایی بزرگ به رنگ آخراپی؛ با حیاط چمن و پرچینی از شمشاد؛ و تابی در وسط حیاط که مدام در جنبش بود، و با هر جنبش، دامنی که پف می‌کرد؛ درخشش ساقي در هوا؛ و گیسویی که شلال می‌شد در امتداد باد؛ خنده‌هایی دخترانه که از جنس دیگری بودند؛ بی‌تشنج و بی‌درد. به هر کوچه‌اش دوچرخه‌هایی بود که رد می‌شد؛ دختر و پسر درهم؛ رکاب می‌زدند در همه‌های ملایم از خنده. تن‌ها یله؛ بی‌تشنج و درد؛ بی‌هیچ عربده و هیاهو. دورتر که می‌رفت، در عمق محله‌های کارمندی، خانه‌های انگلیسی‌ها بود؛ زنان نیمه‌برهنه‌ای که آفتاب می‌گرفتند روی چمن؛ و آنسوتر، بر کناره‌ی شهر، زمین گلف بود و مردان انگلیسی که کلاه لبه‌دار به سر داشتند و گلف می‌باختند؛ و پشت سرشان بچه‌های عرب که بارهاشان را می‌بردند (ساکی پر از چوب‌های گلف). باربر بودند اما سر و وضعشان بهتر از ما بود. اغلب هم دوچرخه‌ی هرکولس داشتند. پول خوبی می‌دادند انگلیسی‌ها. پدر از آنها نفرت داشت؛ مثل بیشتر کارگران. اما عرب‌ها فرقی به حالشان نداشت. برای همین باربران گلف همه عرب بودند. **مُطَيَّر** مرا که دید، آمد طرفم. یک وقت همکلاس هم بودیم. آنقدر غیبت کرد و تنبیه شد که وقتی با مشت زد پای چشم معلم شیمی برای همیشه اخراجش کردند از مدرسه. قد بلندی داشت؛ بلندتر از برادرش **هُوویچم** که سر دسته‌ی چاقوکشان عرب بود در بازار. ساک را از دوشش پائین آورد و از داخل آن چوب گلفی را بیرون کشید. لبخند زد. اما زیر جذبه‌ی نگاه همیشه ترسناکش مثل تیغ بود



این لبخند: «از این خوست می‌آید؟»

سر چوب گلف مثل سم اسب بود و از جنس فلز. فکر کردم لابد اینهم مثل چوب‌هایی‌ست که دست بعضی از بچه‌ها بود؛ از کار افتاده و دور انداختنی. ابلهانه گمان کردم می‌خواهد چوب را بدهد به من. یک لحظه خوشحال شدم. می‌خواستم بگویم: ...

اما نه. حالتی ترسناک توی چشم‌هاش بود که وادارم کرد به سکوت. ایستاده بودیم زیر سایه‌ی درختان عرعر؛ کنار شمشاد‌های خانه‌ای که زنی انگلیسی نیمه‌برهنه روی چمن‌هایش آفتاب گرفته بود. گفت: «سرش را می‌بینی؟ طوری می‌زنم توی سرت که مثل توپ گلف برود تا نزدیک آن تانکی‌ها!» و با نوک چوب اشاره کرد به استوانه‌های فلزی غول‌آسایی که ردیف شده بودند در انتهای افق؛ همانجا که جسدی محکوم بود تا ابد غوطه بخورد میان یکی از این مخازن نفت.

نگاه کردم به هیکل درشت و بازوهای ورزیده‌اش. بادم افتاد به هیکل درشت و ورزیده تر هوویچم، برادرش. و صدایم شکست وقتی که بیرون می‌آمد از گلو: «چرا؟»

چشم‌هاش، دو چشم عقاب، نگاه خشماگین‌اش را به سرعت جا به جا می‌کرد از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگری روی صورتم. انگار دنبال جای مناسبی می‌گشت برای وارد آوردن ضربه.

گفت: «جرئت داری؟ باز هم راه بیفت دنبال نامزد من!»

تازه یادم آمد که یکی از آن دوازده نفر که او را دنبال می‌کردند مطیر بود!

یکی از مردان انگلیسی که توی زمین گلف بود، یک دست به کمر،

یک دست تکیه‌ی چوب گلف، برگشته بود به طرف ما. دستش را از کمر برداشت و به حالتی آمرانه صدایش زد: «ماتایر!»  
مطیر ساک را برداشت. برق می‌جهید از پوستِ ملتهبِ صورتش. تمام تنم لرزید. همین طور که نگاهم می‌کرد مشتش را در هوا تکان می‌داد؛ هم حواله بود و هم ضربت!

### چه فرقی داشت هستی من با یک ماشینِ شستنِ رخت؟

چه فرقی داشت هستی من با یک ماشینِ شستنِ رخت؟ چرا نمی‌شد از راه دیگر رفت؟

رفته بودم پیش دکتر معالجم. گفت چه شده؟ گفتم می‌خواهم مریض بشوم، لطف کن چندتایی آموکسی سیلین بنویس و یک بسته هم... اسمش چیست؟... از همین قرص‌های ضد حساسیت. خنده‌ی عاقل اندر سفیاهی کرد و دسته‌ی کاغذ را پیش کشید.

چه می‌شد کرد؟ آخر، بخیه‌ی انگشتم را که باز کردند رفتم سراغ آن سی و دومین سهار. آن زه لعنتی را که هنوز لکه‌های خشک شده‌ی خونم روی آن بود برداشتم و مثل بچه‌ی آدم بردم توی حمام، گذاشتمش لای گیره‌ی آهنی و به کمک اره‌ای ظریف آن دو میل اضافه‌اش را بریدم. صدای ساز را که درآوردم از شادی نمی‌دانستم چه باید کرد. خوشخوان‌تر از هر سهار بود که ساخته بودم تا آنوقت. بار دیگر پرت شدم به جهان اسطوره. گفتم شاید چون با خون خود متبرکش کرده‌ام صدایش اینقدر خوب شده است. بار دیگر رؤیای آن سهار جادویی به جانم افتاد: «همه‌اش هشت پله‌ی دیگر مانده، حیف نیست؟ اینهمه مرارت کشیدی، اینهمه سال انتظار! وقتی سهار سی و دوم چنین صدایی دارد بین سهار چهلیم چه خواهد شد!» وسوسه کار خود را کرد. گفتم این هشت پله‌ی باقیمانده را سنجیده می‌روم؛

محتاط. گفتم، برای آنکه انگشتانم زمخت نشود، هر سال فقط یکبار دست به اره و رنده می‌برم؛ آنهم اول تابستان که دیگر خبری نیست از کنسرت. هربار هم، بجای یکی، دو تا سه‌تار با هم می‌سازم و بقیه‌ی سال را می‌نشینم به زدن. «اینطوری چهارسال دیگر می‌رسی به آن رؤیا!». اینطور شد که اول هر تابستان می‌رفتم پیش دکتر معالجم. می‌گفتم: دکتر، می‌خواهم مریض بشوم.

نسخه را دراز کرد طرفم. چک و چانه نمی‌زد. بار اولم که نبود. داستان را می‌دانست. همینطور که چک را می‌نوشتم، گفت: «تو دیوانه‌ای، حاضرم قسم بخورم!»

گفتم: «بله. خودم هم می‌دانم. فقط فرقم با بقیه‌ی دیوانگان اینست که به دیوانه بودن خودم آگاهم.»

خندید. گفت: «مواد لازم برای این کار چه چیزهایی‌ست؟»

گفتم: «مقداری چوب توت، مقداری چوب گردو، مقداری سریشم، بیست عدد آنتی‌بیوتیک قوی، مقداری کروتون، یک بسته هم قرص ضد حساسیت!»

خندید. چک و چانه نمی‌زد. می‌دانست سخت است دست کشیدن از رؤیا؛ مخصوصاً اگر صدایی را از اعماق جانت شنیده باشی. آنوقت، هی می‌پیچد توی کاسه‌ی سرت، و خارخار تمنایی پنهان دائم چنگ می‌زند به جگرت. آنوقت شب تا صبح هزار بار از دیوار حیاط بالا می‌روی. آنوقت به یک جهش از شکاف میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کنی تا برسی به محبوبت. حتا سر فلزی و ترسناکِ چوبِ گلف و هیکل نکره‌ی مُطیر و برادر چاقوکشش هوویچم هم نمی‌تواند تو را بازدارد از رؤیا. حالا هر روز می‌رفتم باشگاه شرکت نفت؛ باید بازو هام را کلفت می‌کردم؛

نه فقط برای دفاع از سوراخ مزخرفی که خداوند یک جای تنم آفریده بود، که برای مقابله با مطیر و رقیبان متعددی که همه به خونم تشنه بودند. حالا هی دمبل بزن تا بازوها کلفت شوند. حالا هی مشت بزن به کیسه‌ی بکس. حالا هی کشتی بگیر تا فن به خاک مالاندن پشت حریف را بیاموزی. همه‌ی اینها هم پنهان از چشم پدر. نمی‌گذاشت اگر می‌فهمید. شاید هم این مردم را بهتر از من می‌شناخت. معلم کشتی می‌خواست فن یک خم را یاد بدهد می‌دیدم رفته است پشتم و همینطور چسبیده به من، ساعت ها توضیح می‌دهد در باره‌ی فن فتیله پیچ. من هم یک پنجه بکس خریدم و یک چاقو. دیگر هیچ نقطه‌ی امنی نمانده بود. حالا وقتی لات‌ها می‌افتادند به جان هم، به جای آنکه دربروم، می‌ماندم و با حفظ فاصله آنها را تعقیب می‌کردم. از هوویچم خوشم می‌آمد. چهره‌ی جذابی داشت و هیكلی ورزشی؛ مثل هنرپیشه‌ها. آن یکی‌ها بیشتر لات می‌زدند، و گاهی مضحک؛ مثل بهمئی که سبیل هیتلری می‌گذاشت و ریزه بود اما به طرز وحشتناکی فرز بود. هوویچم لباس‌های شیک می‌پوشید. موهایش را روغن یاردلی می‌زد و با حرکاتی که فقط توی فیلم‌های وسترن می‌شد دید صورتش را کج می‌کرد و شیشه‌ی کوکاکولا را سرمی‌کشید. از هوویچم خوشم می‌آمد؛ هر عیبی که داشت، برخلاف بهمئی و بقیه‌ی چاقوکشان، بچه‌باز نبود. اما حالا که پروین نوشته بود: «مطیر تهدید کرده است یا دست از تو بکشم یا روی صورتم اسید می‌پاشد!» آرزو می‌کردم این بار بهمئی بزند و دل و روده‌ی هوویچم را بریزد بیرون. تمام یک شهر دست به دست هم داده بودند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. با «ش» هم همینطور شد. انگار یکی آن بالا، یا چه می‌دانم همین پائین، برنامه‌ای

برای زندگی من نوشته بود که اگر عمر نوح می‌کردم باز همه چیز باید همانطور تکرار می‌شد که تا به حال شده. چه فرقی داشت هستی من با یک ماشین شستن رخت؟ «ش» گفت: «مادر تهدید کرده که اگر دست از تو نکشم خودش را می‌کشد.»

- خب، می‌گوئی چه کنیم؟ شاید بهتر باشد جدا بشویم.

- من که نمی‌توانم زندگی‌ام را حرام کنم به خاطر او.

- خب، باهاش صحبت کن.

- نمی‌شود. تا دو کلمه حرف می‌زنیم کار می‌کشد به جیغ و داد.

متنفرم ازش!

هشت ساله بود که مادرش او را دزدیده بود و راه افتاده بود به مقصد پاریس: «می‌رویم جایی که دست آن پدر پدر سگات به تو نرسد!» وقتی سوار ماشین بنز یک قاچاقچی از پل مرزی استراسبورگ عبور می‌کردند، مادر چشمانش را بسته بود و تمام مدت دعای «انا انجلنا» می‌خواند. سر و پزیش آخرین مد بود اما دعا می‌خواند تا او و بچه‌اش غیب بشوند از چشم پلیس مرزی فرانسه و آلمان! (تازه، انا انزلنا را هم می‌گفت «انا انجلنا»). می‌گفت: «من تو را به دندان کشیده‌ام تا رساندمت به اینجا. همینطور بگذارم از تو سوءاستفاده کند این مرتیکه‌ی نره خر که سن پدر تو را دارد؟»

گفتم: «می‌فهمم. نمی‌خواهد همان بلایی که سر خودش آمده عیناً سر دخترش بیاید. شاید بهتر باشد بروی با یکی که هم سن و سال خودت باشد.»

- هم‌سن و سال‌های من مرا نمی‌فهمند. احساس می‌کنم همه‌شان

بچه‌اند.

- خب می‌گوئی چه کار کنیم؟

- برویم آمریکا. جایی که چشم‌مان به چشم هیچ‌آشنایی نیفتد. نمی‌شد. چقدر باید از این شهر می‌رفتم به آن شهر، از این کشور به آن کشور؟ همه‌ی زندگی‌ام شده بود یک فرار بی‌پایان. می‌خواستم برای یک بار هم که شده بند شوم روی یک تکه زمین. خسته شده بودم از این هستی که شبیه شده بود به شال نیم متری هلنا. از این طرف شکافته می‌شد تا دوباره به همان شیوه بافته شود. با همان نخ‌ها؛ با همان رنگ‌ها.

دکتر معالجم گفت: «تو دیوانه‌ای» و دوباره شروع کرد به خندیدن. وقتی همراهی‌ام می‌کرد تا دم در، همینطور که دستش را دراز می‌کرد برای خداحافظی، ناگهان جدی شد: «مواظب باش! هیچ خوبیت ندارد خوردن اینهمه آنتی بیوتیک و کورتون!»





### با همان نخ‌ها، با همان رنگ‌ها

«س» شام مهمان من است. هفته‌ی قبل، وقتی آمده بود به کلاس گفته بود: انگار سر حال نیستید. حواسش به همه چیز هست! درست مثل «ش» که بیست و یک سالش بود اما پختگی زنی را داشت چهل ساله. او هم حواسش به همه چیز بود! یک شب دراز کشیده بودیم کنار هم؛ سبک از خلسه‌ی گفت‌وگوی تن با تن. مثل پر در هوا بودیم؛ فارغ از ثقلِ سیاره. ناگهان بلند شدم به پوشیدن لباس‌هایم. - کجا؟

- بروم، تا این آخرین کافه هم نبسته، یک بسته سیگار بگیرم و برگردم.

با صدائی که بیشتر رخوتِ کرشمه داشت تا خواب، گفت: «نرو.»  
- یک دانه بیشتر توی پاکت نیست. بیچاره می‌شوم تا صبح.  
- نرو.

این زیبایی برهنه، که حالا موجی می‌داد به تن که بیشتر شبیه رقص بود در اعماق آب، وزنی می‌داد به این کلام که ذهن مرا می‌برد به یک روز دیگر و یک خواهش دیگر: «سیگار نکش!». حساسیت داشت به دود، اما به‌خاطر خودش نمی‌گفت، به‌خاطر ریه‌های من می‌گفت. سیگار را گذاشتم کنار؛ به‌خاطر ریه‌های او، نه به‌خاطر ریه‌های خودم. شش ماه تمام نکشیدم؛ تا روزی که خودش با یک جعبه‌ی ده‌تایی

سیگار به خانه آمد: «شش ماه است گم شده‌ای. دلم می‌خواهد دوباره همان آدم سابق را ببینم.» راست می‌گفت. افسرده شده بودم، کج خلق و بی‌حوصله. دیگر دستم به ساز نمی‌رفت. به هیچ کاری نمی‌رفت. بسته را باز کردم. دوباره شروع کردم به کشیدن. اما این بار حواسم بود. اغلب، وقتی که او در خانه بود، لای پنجره را باز می‌گذاشتم. یا سعی می‌کردم کمتر بکشم. و حالا، وقتی می‌گفت: «نرو.» آنهم اینطور با کرشمه و خواهش، فکر کردم شاید حواسم نبوده است، شاید باز افراط کرده‌ام و سینه‌اش اذیت شده است. مانده بودم چه کنم. کسی که دو پاکت سیگار می‌کشد، کسی که تمام شب بیدار است، تصورش هم عذاب آور است بی‌سیگار ماندن تا خود صبح. با اینهمه، شکنجه شدن خودم را ترجیح دادم به شکنجه کردن او. لباسم را درآوردم. درست در لحظه‌ای که خزیدم روی تخت تا با تمام بی‌پناهی‌ام خودم را رها کنم در آغوش‌اش، بیرون خزید از تخت. بور شدم. «چرا از اتاق بیرون رفت؟» فهمیدن زن‌ها دشوار است. بغل اتاق خواب، دری بود که باز می‌شد به اتاقک رختکن. صدای باز شدن در اتاقک آمد. «نکند می‌خواهد لباس بپوشد خودش برود؟» از این جور دیوانگی‌ها کم نکرده بود. «ولی این ساعت شب؟» کمتر دختری جرئت می‌کرد نیمه شب تنها بیرون برود. اما از این جور دیوانگی‌ها کم نکرده بود. به سرعت از تخت پائین آمدم. هنوز پایم به زمین نرسیده بود که برگشت. با همان وضعی که رفته بود. لبخندی داشت از جنس همان لبخند مرموز که خانم عبادی داشت وقتی کتاب را دو دستی به من می‌داد. هلم داد آرام روی تخت و سر فرو برد در آغوشم؛ وقتی دستش با پشتم تماس گرفت ناگهان چندشم شد. انگار آن انگشت های لطیف بدل شده بودند به پنجه‌های یک

حیوان؛ چیزی زمخت و زاویه دار که پوست را خراش می داد. با حیرت برگشتم. بسته‌ای سیگار توی دستش بود. ماندم. بجای کار، تمام شب را پیش او ماندم. ماندم تا سلول به سلول ببویم و ستایش کنم، تا پنجه بیندازم به این ضریحی که بزرگترین شانس زندگی من بود. اما تمام یک شهر دست به دست هم دادند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. یک روز سر بلند کردم و دیدم حالا فقط علی مانده و حوض‌اش. از بیست و پنج شاگرد کلاس؛ فقط سه تا سبیل‌کلفت باقی مانده بود که شهریه‌شان حتا یک چهارم اجاره‌ی خانه را هم تأمین نمی‌کرد. همه‌اش همین است؛ یک شال نیم متری که هی از نو بافته می‌شود؛ با همان نخ‌ها؛ با همان رنگ‌ها. وقتی از خانه‌ی مادام هلنا بیرون می‌آمدم، گفت: « لطفاً یک دقیقه صبر کنید.» ایستادم جلوی در حیاط. دست کشیدم به سطح چوب. دلم نیامد چاقو بیندازم. رگه هاش شبیه توت بود اما توت نبود. اگر هم بود این دری بود که باید از تجاوز در امان می‌ماند. خیره شدم به پیچک‌های دیوار حیاط؛ به پنجره‌ها که خاموش بودند و دلگیر مثل دهانی که کلمات را از یاد برده باشند. برگشت. پاکتی توی دست‌هایش بود. گفت: « می‌دانی، وقتی می‌نشستی کنار لین و مرا تماشا می‌کردی، خیلی دلم می‌خواست با تو حرف بزنم. من بچه به ساکتی تو ندیده‌ام. حس می‌کردم تو هم مثل خودم هستی. چند بار خواستم صدايت کنم. اما جرئت نمی‌کردم.

- یعنی من اینقدر ترسناکم؟

خندید: «اختیار دارین! یادتان که هست درباره‌ی ما چه

می‌گفتند!»

- بله، می‌گفتند ارمنی‌ها «نجس» هستند. سروکله‌ی پارچه

فروش‌های یهودی هم که پیدا می‌شد، مادرم با دستپاچگی ما را می‌برد  
توی حیاط و در را محکم می‌بست. می‌گفتند این جهودها بچه‌ها را  
می‌دزدند، می‌برند می‌کشند و خونشان را می‌خورند.

- برای همین می‌ترسیدم اگر صداتان بکنم دردسر درست بشود.  
گفتم: «ولی من یکی قدر شماها را می‌دانم. هزار سال است  
اشربه‌مان را شما ارمنی‌ها تأمین کرده‌اید و اطربه‌مان را یهودی‌ها. اگر  
شماها نبودید لابد ما توی عروسی‌هایمان هم باید گریه می‌کردیم.  
خندید: «بیا. این مال شماست.» و پاکت را دراز کرد طرفم.  
گیج شده بودم. «یعنی چه چیزی ممکن است باشد؟» پاکت را که  
می‌گرفتم، گفت: «چندین بار، موقع خانه تکانی، خواستم این‌ها را دور  
بیندازم. اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آمد. انگار قسمت شما بود.»  
توی پاکت را نگاه کردم. شال نیم متری هلنا بود که نخ‌هاش از بس  
باز شده بود و از نو بافته شده بود دیگر کرکی به آن نمانده بود.  
گفت: «دیگر به درد من نمی‌خورد. ولی فکر می‌کنم شما چشم‌تان  
دنبال این بود.»

بله شال نیم متری هلنا قسمت من بود. برای همین هم، هنوز  
ساعت ده نشده، به «س» می‌گویم: «من خوابم گرفته‌است». مثلاً  
امشب دعوتش کرده بودم برای شام. می‌خواستم، بی‌خیال شال نیم  
متری هلنا، لگد بزنم به آن دیوار نازکِ شیشه‌ای!

جا خورد. هفته‌ی قبل وقتی آمده بود به کلاس گفته بود: «انگار  
سر حال نیستید.» گفتم: «هنوز فرصت نکرده‌ام نه ناشتایی بخورم نه  
**ناهار.**» ساعت شش بعدازظهر بود. با نگرانی از جا بلند شد: «پس من  
بروم یک چیزی بگیرم برای‌تان! حتماً وقت نکرده‌اید بروید خرید.»

گفتم: «ممنون، غذا هست. فقط وقت نکرده‌ام بخورم.» گفت: «پس شما با خیال راحت غذای‌تان را بخورید. من هم درس را تمرین می‌کنم. عجله‌ای هم ندارم.» لوبیاپلو داشتم. تعارفش کردم: «پس شما هم یک لقمه‌ای بخورید که من معذب نباشم.» خورد. گفت: «مدت‌ها بود غذای ایرانی نخورده بودم.» گفتم: «پس هفته‌ی آینده که آمدید شبش مهمان‌تان می‌کنم به یک غذای ایرانی.»

حالا، مثلاً مهمانش کرده بودم به یک غذای ایرانی! «من خوابم گرفته است»!

خب چه می‌شود کرد؟ وقتی نخواهی لگد بزنی به این شیشه‌ی نازک، خوابت می‌گیرد. مگر نه، هلنا؟



### لحظه هایی که خالی اند از کلمه

از خانه بیرون آمدم. خاکستر رنگِ مسلط بود. همه جا مه بود و شرجی. هیچ چیزی دیده نمی شد. هیچ صدایی نمی آمد. نه صدای رفت و آمد ماشینی؛ نه عبور گاه گاه اسپکتورها (inspecteur) با آن موتورهای مخصوص شان که جای سرنشین اضافی داشت (مثل موتورسیکلت آلمانی ها در جنگ جهانی دوم)، نه حضور گاه گاهی کارگران پلاستیکپوشِ سراپا سیاه با آن میله های بلندی که سرشان را به هم وصل می کردند تا هی دراز شود و فرو کنند در چاهک فاضلاب و تا هر جا که لازم هست میل بزنند به اعماق شهر تا راه باز شود و این گند و گثافت بیرون برود از تن زمین. نه. هیچ صدایی نیست. نه حتا نسیمی که بجنباند برگی را. کتاب های مدرسه توی دستم بود. پیچیدم به راست. یک چیزی توی هوا بود که ترس را منتشر می کرد؛ انگار سیم لخت برق را وصل کرده باشند به ذرات هوا. آمدند از درون مه بیرون. چهار... پنج... شش... ده... دوازده تا. اول حرکت پاها را دیدم، بعد لنگر تن ها را که از تهدید بود نه از حرکت؛ بعد چهره ها که هی واضح تر می شدند: برادر پروین و چند تن از بچه های فامیل شان که همگی مثل او از معدود بومیان شهر بودند. پیشاپیش همه هم علو بود که از وقتی پدرش توی چاه فاضلاب افتاد، ناگهان چنان شرارتش گل کرد که انگار سرپوش را برداشته اند از روی دیگِ بخار. خواستم برگردم. درِ حیاط

بسته بود. نگاه کردم به چپ. درِ خانه‌ی دی‌ممد پیدا نبود. راه پشت  
 سر باز بود، اما غرور می‌بست راه گریز را. افتادم میان حلقه‌ی آتش.  
 گونه‌ی راستم تیر کشید.  
 استخوان پای چپم تیر کشید.  
 پهلوی راستم تیر کشید.  
 لب بالا ... شکاف.  
 پهلوی چپم ... تیر.  
 استخوان دنده‌ها ... درد.  
 زیر چشم راستم ... خون.  
 از اعماق وجودم ناگهان قاتلی دوید توی عضله‌های دست.  
 از جیبم چاقوی ضامن دار...  
 از فشار انگشتم ... چق!... صدای تیغه‌ی چاقو.  
 پریدند وحشت‌زده آنطرف‌جوب؛ بعضی‌ها پنهان پشت درخت‌های  
 تمبر هندی.  
 مهره به مهره کمر راست کردم. زاده می‌شد قاتلی از درون من.  
 فاتحانه نگاه چرخاندم به اطرافم. به هرکه چشمم می‌افتاد قایم می‌شد  
 پشت درخت. اما ناگهان از پشت سر صدا آمد:  
 - چق!!!  
 این صدا، کلید جهان مرگ بود! چق، و ناگهان همه چیز  
 باز می‌ایستاد از حرکت.  
 برگشتم. علو بود که می‌آمد با برق تیغه‌ی چاقو! چق! بست، و  
 دوباره باز کرد: چق! چه قاتل زبونی بود قاتلی که در درونم بود. جرئت  
 کشتن نداشت قاتل من! علو جلو آمد؛ آرام؛ تمام لنگرِ تن‌اش پُر از



تهدید. اگر فرار می‌کردم دیگر خواب‌هام حتا جرئت دیدار نداشتند با پروین. آخر، او هم ایستاده بود سمتِ دیگرِ مه؛ کتاب‌هاش می‌لرزید در یک دست؛ و دستِ دیگرش که می‌لرزید روی گریه‌ی لب. مریم هم بود؛ زیر چادر ترس. و می‌لرزید تمام سیاهی چادر. دلم پر بود از قتل، و دستم لبالب تردید... صدای غرشی برخاست! علو پا گذاشت به فرار؛ دیگران هم هرکدام از سویی. بار دیگر جنبشِ اشیاء آغاز شد. برگشتم به سمتِ صدا. دی‌ممد بود که می‌دوید با چوب‌دستِ بلند و صدای خشمِ آلود. فحش می‌کشید به جان این «بی پدر مادرها»! در حیاط باز شد. و من گم شدم میان سرآسیمه‌گی مادر، و مهربانی سینه‌های دی‌ممد. نگاه می‌کردم به برگِ درختان تمبر که می‌جنبید و مه که بالا می‌رفت، و اشعه‌ی خورشید که رنگِ آخرا را باز می‌داد به هندسه‌ی شهر.

یکی پنبه می‌آورد، یکی آب‌جوش، یکی مرکورکوروم. یکی خون گونه‌ی مرا می‌شست. یکی خاک می‌تکاند از پیراهن، یکی بوسه می‌زد به موها و گونه‌هام. و من، همینطور که باز می‌آمدم از قالبِ تنی قاتل، می‌رفتم به کودکی‌ام، می‌رفتم به ترس از جن‌هایی که ساز می‌زدند در تهِ سوراخِ مستراح، و به فردا فکر می‌کردم که برای رفتن به مدرسه یا هرجا باید از جزیره‌هایی عبور می‌کردم که تکه‌تکه می‌کردند مسیرِ مستقیمِ مدرسه را؛ جزیره‌هایی پر از دزد دریایی که تشنه‌ی خون من بودند. و می‌دیدم بار دیگر پرنده‌ای را که نیست که نبوده است هرگز اما منادی تیغ بود و تکه‌تکه شدن. و باز گربه‌ای جیغ می‌کشید در تمام بند بندِ تنم تا بخزم به یک پرش زیر دو لایه‌ی سقف، شاید در آن سرِ غبار بینم پروین را دراز کشیده توی حیاط؛ چشم‌ها خیره به آسمان و

دست‌ها روی شکم؛ انگار حجمی از هوا را بغل کرده، و نمی‌خواهد مثل من؛ و تکیده می‌شود مثل من هر روز؛ و همه‌ی این رنجه‌ها فقط برای هشت کلمه! و همه‌ی این رنجه‌ها فقط برای دو فرصت دیدار! دیدارهایی در سایه‌ی دیوارِ لین؛ دیدارهایی آنقدر ترس زده و نگران از سر رسیدنِ این و آن که اصلاً نمی‌دانستیم به هم چه باید گفت. نگاه می‌کردیم فقط. چشم که می‌افتاد به چشم هم، خواهشی دردناک تیر می‌کشید در رگ و عضله. کش می‌آمد بدن تا بپرد و شکل آغوش بشود. بعد، نگاه‌های نگران به سمتِ راست. بعد، نگاه‌های نگران به سمتِ چپ. بعد، نگاه به بالا... بعد... و دیگر ترس آمده بود آنقدر نزدیک که عضله‌ها برمی‌گشت؛ مثل ذوب شدنِ زه کمانی کشیده شده. بعد سرها فرومی‌افتاد شرمسار از ناتوانی خویش. و لب‌ها قفل می‌شد از کلمه‌هایی که می‌گریختند، چون هیچکدام ساخته نشده بودند برای لحظاتی اینچنین تهی از شأن انسانی. آنجا بود که معنای مرگ را فهمیدم: لحظه‌هایی که خالی‌اند از کلمه. لحظه‌هایی که هیچ فرمانی نیست برای عضله.

دیگر نقطه‌ی امنی نمانده بود. هر کوچه‌ای که محل سکونتِ یکی از اقوام پروین بود حالا نه راه که خطّه‌ای پُر از مین بود. حالا همه‌ی راه‌ها باز از مسیر کج... حالا همه‌ی راه‌ها باز از مسیر کج... حالا همه‌ی راه‌ها از مسیر کج...

بیا گریه‌ی ملوس

بیا چرخ بز نیم زیر دولایه‌ی سقف.

بیا غلط بز نیم توی غبار و گّه

بیا گریه‌ی ملوس.

نترس از زخم پیشانی  
نترس از شکاف لب  
نترس از درد استخوان.  
بیا گریه‌ی ملوس...  
بیا گریه‌ی ملوس...



### جهان افقی تخت‌های روان

- ایرانی هستی؟

« لعنت بر شیطان! از کجا فهمیدی؟ » خودم، توی خیابان یا مترو، ایرانی‌ها را از نگاه‌شان می‌شناختم؛ از حالتِ بدن؛ انگار وزنِ سیاره‌ای سنگینی می‌کرد روی دوش‌شان. نگاه کردم به روپوش سفید، قد بلند و اندام ورزیده اش. فرانسوی بود.

گفتم: «از کجا فهمیدی؟» چه سؤال احمقانه‌ای! خب، همه‌ی مشخصات من توی پرونده‌ام موجود است!  
- « بیا دراز بکش جیگر! » و با دست تخت چرخداری را که آورده بود توی اتاق نشانم داد.

از تختم پائین آمدم. احساس زنانه‌ای به من دست داد. آخر، بی‌اختیار دست برده بودم طرف دامنم مبدا چشمش بیفتد به بند و بساط. این حرکت زنانه برایم تازگی داشت؛ عنیف بود و مضحک چون حرکتی بود که نمی‌شناختمش. مال تن من نبود. چند دقیقه‌ی پیش هم که خودم را توی آینه نگاه می‌کردم، دیدم چه ریخت زنانه‌ی مضحکی پیدا کرده‌ام با آن لباس اتاق عمل (شبیه پیراهن زنانه بود، آخر) و آن کلاه کاغذی سبز رنگی که داده بودند ببندم به سرم (شبیه کلاهی که زن‌ها به سر می‌بندند وقتی می‌خواهند دوش بگیرند بدون

شستنِ مو). چه شانسی آوردم زن نشدم با این قیافه‌ی نحس! شده بودم شبیهِ جنده‌های دوزاری. وقتی خواستم دراز بکشم روی تختِ چرخدار دوباره، به مواظبت از لای پا، دستم رفت طرف دامن. ملافه را که کشید رویم، تازه متوجه چیز عجیبی شدم. گفتم: «چه گفتید؟»  
همینطور که تخت چرخدار را جلو می‌راند، دوباره به فارسی گفت:  
«گفتم، دراز بکش، جیگر!»

- شما ایرانی هستید؟

کم ندیده بودم ایرانی‌هایی که در محیط کار امتناع می‌کردند از حرف زدن به زبان مادری‌شان.

- «نه.» خندید. به فرانسوی گفت: «یک وقتی دوست دخترم ایرانی بود.» و چرخ را هل داد. از آستانه‌ی در گذشتیم و پیچیدیم به راهروی سپیدِ سمتِ راست. چقدر فرق می‌کند نگاهِ افقی با نگاهِ عمودی. راهروی درازِ بخش، از این زاویه، وهمناک به نظر می‌رسید؛ مخصوصاً که در طول راه، اینجا و آنجا، چشمم می‌افتاد به اجساد متحرکی که یک چشم‌شان را تنظیف سفید دایره شکلی پوشانده بود. در حالت عمودی آدم بیشتر زمین را می‌بیند؛ واقعیت را. و در حالت افقی (مثل حالا که دراز کشیده‌ام روی تختِ روان) سقف را؛ وهم را؛ سفیدی یکدست را؛ سفیدی متحرکی را که هرازگاه پیچ راهرو یا حضور جسد متحرک دزد دریائی‌ی یک چشمی وسعت می‌داد به دامنه‌ی وهم آن. تخت ایستاد. گمان کردم رسیده‌ایم. دستی سپیدپوش دراز شد. جهتش را گرفتم. دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌داد.

صدای توقف فلز. چالاق!

صدای فلزی باز شدن در. چالاق!

پیش نیامده بود افقی سوار آسانسور بشوم. سقف نزدیک صورتم بود. تازه می‌فهمیدم فشار قبر یعنی چه. ایستاده بود مقابلم. بر و بر نگاه می‌کرد. ضربان قلبم به وضوح بیشتر شد. برای شکستن این سکوت ترس آور، به زبان فرانسه گفتم: «سخت نبود یاد گرفتن زبان فارسی؟»  
گفت: «زیاد بلد نیستم. فقط چندتا اصطلاح.»  
- مثلاً؟

- یک اصطلاح هست که من خیلی خوشم می‌آید.  
- کدام؟  
به فارسی گفت: «جیگرتو بخورم!»  
ترس برم داشت. سعی کردم حرف را عوض کنم. گفتم: «دختر خوبی بود؟»  
آهی کشید و گفت: «دختر خوبی بود. اما حیف...»  
«چه طور؟»  
- از چنگم درآوردند.

نمی‌دانم چرا دلم شروع کرد به شور زدن. «ش»، پیش از آشنائی‌اش با من مدتی با یک پسر فرانسوی زندگی می‌کرد.  
نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «می‌دانم، خیلی دردناک است.»  
گفت: «از وقتی که رفت به کلاس سه تار رفتارش عوض شد. بعد، یک روز یادداشتی گذاشت و برای همیشه رفت. گمان می‌کنم حالا با استاد جاکش‌اش زندگی می‌کند.» جاکش را به فارسی گفتم.  
سقف آسانسور هی پائین‌تر می‌آمد و دیواره‌ها از هر چهار طرف فشار می‌آوردند. سؤالی نوک زبانم بود اما جرئت نمی‌کردم بپرسم. در آسانسور باز شد. دوباره وهمِ دراز و سپیدِ راهرو! بار دیگر فهمیدم چه

هراسی دارد برده شدن. رفتن به اختیار است. اما وقتی تو را می‌برند...  
از دری گذشتیم. ناگهان خود را در احاطه‌ی کوتوله‌های سبزپوشی  
دیدم که همگی سرها را با کلاهی کیسه‌ای پوشانده بودند. خود را در  
جهان دیگری می‌دیدم. کوتوله‌ای که درست بالای سرم ایستاده بود  
گفت: «سلام!» لحنش دوستانه بود اما چهره‌اش یکسره ناشناس.  
نمی‌دانستم چه باید گفت. انگار فهمید. خودش را معرفی کرد. دکتر  
پانتیه بود. چقدر عوض شده بود در این کلاه و لباس سبز! برای من  
دکتر پانتیه یعنی کت و شلوار آبی و کراوات شیک. یک جور رنگ آبی  
که وجود ندارد (در تبلیغ این رنگ اینطور می‌نوشتند). برای من، دکتر  
پانتیه یعنی قد بلند و موهای نقره‌ای. آنطور که دراز کشیده بودم و همه  
را فقط از کمر به بالا می‌دیدم دکتر پانتیه کوتوله‌ای بود که ایستاده  
بود روی سینه‌ام. لابد تا لحظه‌ای دیگر جگرم را بیرون می‌کشید از  
سینه. مثل پدر که خیمه زده بود روی سینه‌ی مادر. تمام شب بیدار  
مانده بودم تا صبح شود و پدر سه‌پرطاس‌اش را بردارد و برود سر کار.  
نگاه می‌کردم به چهره و حرکاتِ مادرم. فرق داشت با هر روز. کند بود،  
سرگردان؛ و بفهمی نفهمی کمی غمگین. آنقدر چرخ زدم تا برود توی  
اتاق. بعد بیلچه را برداشتم و رفتم بیرون جلوی در. هوا ابری بود و مه  
رقیقی همه جا را پوشانده بود. نگاه کردم به زمین. آنقدر شم پلیسی‌ام  
کار می‌کرد که بدانم زمین کنده شده فرق می‌کند با زمینِ بکر. پیدا  
کردنش کاری نداشت. آرام آرام خاک‌ها را کنار می‌زدم و به هر چیز  
مشکوک‌ی خیره می‌شدم حتا اگر به کوچکی سنگریزه بود. رسیدم به  
شیء مشکوک‌ی. آنقدر جلویم گوسفند سر بریده بودند که بدانم جگر چه  
شکلی دارد. نه، ربطی نداشت به جگر. کوچک بود. سنگریزه نبود؛ چوب



هم نبود. اما در آن چیزی بود مثل نشانه‌ای گم از وجود انسانی. نه آنقدر سخت بود که از جامدات باشد و نه آنقدر نرم که بشود گفت زمانی تکه‌ای از تن کسی بوده. با احتیاط گذاشتمش کنار و ادامه دادم به پس زدن خاک. دیگر رسیده بودم به زمین سخت؛ به ته گودال. دوباره نگاهش کردم. شبیه چغندر شده‌ی همان تکه‌ی اضافی وجودم بود. اما نه نخ داشت نه سوراخ یا، به قول ننه‌دوشنبه، زنانگی. همینطور که آن را توی دستم گرفته بودم دوباره شروع کردم به جستجو. دیده بودم که پدر درست جلوی در نشسته بود آن شب. با این حال وجب به وجب محوطه‌ی اطراف گودال را دوباره شروع کردم به واریسی. سایه‌ای پشت سرم تکان می‌خورد. وحشت‌زده برگشتم. مادر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. طوری شانه‌اش را تکیه داده بود به درگاه که یقین کردم مدتهاست آنجا ایستاده. با صدایی ضعیف و مریض‌احوال گفت: «دنبال چیزی می‌گردی؟» ته رنگ لبخندی مرموز به چهره داشت.

گفتم: «پولم گم شده است.»

برگشت رفت. دیگر جستجو فایده‌ای نداشت. نگاهی به آن شیء مرموز کردم و دوباره خاک‌ها را برگرداندم توی گودال تا مبادا پدر ببرد. نگاه کردم به خانه‌ها در مه؛ هندسه‌ای مبهم که تهی بود از هر نشان حیات! اگر کسی از همسایه‌ها بیرون بود، اگر دی‌ممد آنجا بود می‌شد رفت از او پرسید. اما در خانه‌ها بسته بود؛ شیشه‌ی پنجره‌ها تاریک. هیچکس توی خیابان نبود. هیچ چیزی نمی‌جنبید. حتا برگ درختان تمبر کنار جوب؛ ایستاده بودند بی‌تکان.

خیره شدم به مه که پائین می‌آمد. «یعنی، وقتی دفن می‌شود، به این سرعت می‌پوسد؟ اینطور چغندر می‌شود در یک شب؟»



### پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور

«آدم نژادپرست می‌شود، نژادپرست به دنیا نمی‌آید.»  
 این را **برونو** گفت. نمی‌دانم دکتر پانتیه به او چه گفته بود که  
 تخت را از جلو در اتاق عمل عقب کشید، دور زد و برد به گوشه‌ای از  
 اتاق انتظار: « کمی باید صبر کنیم.»  
 دلم شور زد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکند هواپیمائی را زده اند به  
 برج مونپارناس؟ نگاه کردم به بازوهایش، به قد بلندش، به چهره‌اش که  
 ترکیبی بود از خشم و اندوه.  
 - تا چهار سال پیش به کمونیست‌ها رأی می‌دادم. بعد رأیم را دادم  
 به سوسیالیست‌ها، این بار می‌خواهم بدهم به لوپن!  
 - واقعاً؟

هرگز کسی را اینطور زهرآگین ندیده بودم.  
 گفت: « مگر من چقدر حقوق می‌گیرم که حالا باید ماهی دو هزار  
 فرانک‌اش را بدهم قسط ماشین، دوهزار فرانک هم بدهم برای بنزین و  
 مخلفات؟ قبلاً با یک کارت سیصد فرانکی تمام ماه را با قطار از حومه  
 می‌آمدم سر کار و برمی‌گشتم. نگاه نکن به هی‌کلم. من ساخته نشده‌ام  
 برای زندگی در فضای خشن. از این گذشته، آدمی هستم پارانویاک.  
 یک روز، دوتا سیاه نشستند روبرو، دوتا عرب هم کنارم! دیده‌ای، این  
 صندلی‌های قطار دو نفره است. دوتا این طرف، دوتا هم رو به رویش.

همه‌اش یک جای خالی کنار من بود، آنوقت هی مرا هل می‌دادند طرف پنجره. ترس برم داشت. قطار خالی بود. کیف من هم پُر پول. بلند شدم بروم جای دیگری، هر چهار نفر پایشان را دراز کردند و راه را بستند. گفتند از ما بدت می‌آید؟ نژادپرست هستی؟ به ناچار نشستم. گفتم شاید اینطوری آرام بشوند. یکی‌شان عینکم را برداشت گذاشت روی صورتش. گفت به من می‌آید؟ بعد پرت کرد برای آن یکی. می‌گذاشتند روی صورت‌شان و می‌خندیدند. همه‌اش می‌ترسیدم بشکند، آنوقت از من نظر هم می‌خواستند! بعد کلاهم را برداشتند. همین بازی را هم با کلاهم درآوردند. بعد کیف دستی‌ام را گرفتند و همین کار را با کاغذها و مدارک‌ام کردند. می‌گفتند سواد نداریم، بخوان چه نوشته است. طاقت اینهمه تحقیر را نداشتم. از خیر کلاه و عینک گذشتم. دوباره بلند شدم بروم یکی‌شان چاقویش را درآورد. همه‌ی پول‌هایم را که برداشتند کیف را پرت کردند توی صورتم. تو بودی باز هم سوار قطار می‌شدی؟ مجبور شدم بروم آن رنو آبی‌رنگ را بخرم.»

ماه رمضان که می‌شد، نزدیکی‌های سحر تازه چشمم گرم خواب شده بود که پدر صدایم می‌کرد. خوشحال بودم که غذای چرب و نرمی هست. اما می‌دانستم این همان آب و دانه‌ایست که می‌دهند به گوسفندِ قربانی. سفره که جمع می‌شد پدر می‌گفت برو آن کتاب دعا را بیاور. دخترها تکلیف نشده بودند هنوز. آن دو برادر دیگر هم کوچک‌تر از من بودند. من و مادر بودیم و پدر. چشم‌هام پُر خواب بود اما پدر می‌گفت بخوان! چشم است، مگر چقدر کشش دارد برای بینایی؟ از ده شب که همه به خواب می‌رفتند آرام و بی‌صدا کلید لامپ را می‌زدم و می‌نشستم به خواندن کتابی که پنهان کرده بودم زیر لحاف. گاه که، به

هر دلیل، هنوز کسی بیدار بود، می‌رفتم زیر لحاف و در آن تاریکی چشم می‌دوختم به حروف. نزدیک ساعت سه تازه خوابم برده بود که پدر می‌گفت بلند شو برای سحری! چشم است! مگر چقدر کشش دارد برای بینایی؟ حالا باید دعای سحر هم می‌خواندم. «خب، چرا یک رادیو نمی‌خرد؟ کلیدش که دست خود آدم است! می‌تواند دعای سحر را که شنید رادیو را خاموش کند.» اما انگار لج داشت. «بخوان!» اینطوری هم قبول نداشت. می‌گفت: «با آواز! مثل روضه خوان‌ها قشنگ بخوان!» از صدای خودم نفرت داشتم، تازه آواز هم باید می‌خواندم! همینکه شروع می‌کردم صدایم خروسک می‌گرفت و می‌شکست توی گلو. می‌گفت: «این چه طرز خواندن است؟ قشنگ بخوان!» می‌خواندم؛ با بغضی در گلو، و پرده‌ای از اشک در چشمان...

برونو داشت ادامه می‌داد: «تازه، چهل درصد حقوقم را هم کم می‌کنند برای مالیات و کوفت و زهرمار تا بتوانند به این‌ها کمک هزینه‌ی خانواده و حق اولاد و بیمه و حق پناهندگی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بدهند. خب، بله پدران ما رفتند و مملکت اینها را غارت کردند، قبول. اما من چه گناهی دارم؟ من که همه جا برای حقوق اینها رفته‌ام تظاهرات. حالا هم، آنهمه بمب‌گذاری کم بود، دارند هواپیماها را می‌زنند به برج‌های شهرهامان!»

اسم هواپیما و برج را که آورد وحشت کردم. «نکند به تعویق افتادن ورودمان به اتاق عمل برای این بوده؟» من هم، مثل برونو، آدمی هستم پارانویاک. با این تفاوت که نه ماشین دارم، نه قسط ماهانه، نه خرج بنزین. اما دوتا چشم دارم که حالا سرنوشت‌شان دست برونوست و دکتر پانتیه. دکتر پانتیه هم در جوانی کمونیست بوده. از دانشگاه که

بیرون آمده یکراست رفته است به اردوگاه‌های صبرا و شتیلا. اوائل به کمونیست‌ها رای می‌داد، بعد به سوسیالیست‌ها، حالا طرفدار سبزهاست. خدایا یکی از این دیوانه‌هایت را نفرستاده باشی هواپیمائی را بزند به برج مونپارناس؟ آنوقت، از دست دکتر پانتیه هم جان بدر ببرم، این برونو، وقت برگشتن، می‌تواند توی همان آسانسور انگشت‌هایش را فرو کند و جفت چشم‌هایم را از کاسه بیرون بیاورد. می‌بینی هلنا؟ یک شال نیم متری هست که هرکجا بروم رهایم نمی‌کند. من برای رؤیای آن سه‌تار جادویی همه‌ی درهای مملکت‌م را از جا درآوردم. حالا، کسانی پیدا شده‌اند که، برای رؤیای دیگری، می‌خواهند همه‌ی برج‌های جهان را از جا بکنند. جایی امن‌تر از دنیای کودکی هم هست؟ آنجا را هم از جا درآوردند. مگر جمعه‌ی بیچاره چه کرده بود که آنطور تکه پاره‌اش کردند؟ حالا، هر وقت ساختن سه‌تار تازه‌ای را شروع می‌کنم، یک کارد هست که هی می‌افتد از دست ننه‌دوشنبه روی زمین؛ کنار سینی هندوانه: « بهش گفتم ول کن ننه، بیا برو آن ور آب. گفت مادر اینهمه بندرعباسی هر سال زن می‌گیرند، توی عروسی‌شان که نمی‌توانند سینه‌زنی بکنند. گفتم مادر آنجا هم بندرعباسی هست. تمام این بنادر، از دوبی و شارجه و کوفت و زهرمار همه پر از جوان‌های ایرانی‌ست، برو آنجا. جانت را که از سر راه نیاروده‌ای! گفت آنوقت با این صداها چه کنم؟ من این صداها را از این پرنده‌ها می‌گیرم، از این درخت‌ها، از این صدای باد. کجا بروم ولایت غربت؟... دیده بودی که چه سازی می‌زد، ننه؟ مار را بیرون می‌کشید از سوراخ. آنوقت، یک روز گرفتند بردندش توی بیابان‌های اطراف. پزشک قانونی می‌گفت اول کمرش را شکسته‌اند. بعد هم با تیغ... » اشک

هایش را با پرِ روسری پاک کرد. «دیگر نمی‌توانم لب به گوشت بزنم. اینجا بود، دور از جان، همینجا که حالا نشسته‌اید شما. گفتم مادر هوس کباب کرده‌ام امروز، برو گوشت بگیر. رفت که هنوز که هنوز است دارد می‌رود... حالا همه‌ی روزهایم شده جمعه... شنبه‌ام شده جمعه... یکشنبه‌ام شده جمعه... جمعه‌ام هم شده جمعه. کاش لال می‌شدم آن روز... نمی‌دانی چه کرده بودند با گلو و صورت پسر! می‌خواستند کاری کنند که دیگر کسی ساز نزنند در این اطراف. Oh... Mr. Hawking!»

حالا یک کارد هست که هی می‌افتد روی زمین؛ بغل سینی هندوانه. و یک صدا که دائم می‌پیچد توی کاسه‌ی سرم. صدای حنجره‌ی پرنده بود در سازش. نه از این پرنده‌های زمین، پرنده‌های خواب. پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور. صداهای غریبی دارند. انگار صدای آغاز خلقت است. می‌خواستم این صدا را بیاورم توی آن سه‌تارِ جادویی. صدای جیغ‌هایی که پرنده‌های روح می‌زدند وقتی همه‌ی حرف‌ها ناگفته می‌ماند با پروین. صدای آن همه کلام که مرده به دنیا می‌آمدند و نمی‌رسیدند به حنجره‌ی من و او. دوسال انتظار... و همه‌اش هشت کلمه! فقط هشت کلمه! همه‌اش همین است. حالا شانزده سال است می‌دوم تا برسم به آن سه‌تار جادویی. چهل تا سه‌تار را می‌شود ظرف یک ماه ساخت. می‌سازند همین‌ها که بساز و بفروش‌اند. و من شانزده سال دندان گذاشته بودم روی جگر. حالا تازه رسیده‌ام به سی و ششمین سه‌تار. و باز دو سال دیگر باید صبر کنم.

دو سال!

و همه‌اش هشت کلمه!

همه‌اش هشت کلمه!





### یک جسد و چندین طبال

سوزن را فرو می‌کند توی یکی از رگ‌های نازک پشت دستم. لابد از همین مجراست که باید مرفین برسد به عصب‌های بینایی. پیشاپیش توضیح داده است: «یک کمی درد دارد. اما قابل تحمل است». خوشم می‌آید از ظرافت‌شان. وظیفه‌ی خود می‌دانند توضیح بدهند چه بلایی می‌خواهند سرت بیاورند. دکتر پانتیه هم قبلاً توضیح داده است: «بی‌هوشی موضعی‌ست. شما سروصداهایی را که در اطراف‌تان هست می‌شنوید. اما چیزی احساس نمی‌کنید.»

هر دو دستم را با کمربندی بسته‌اند به تخت. کمربند دیگری هم هست که از روی پیشانی عبور کرده و سر را می‌خکوب کرده است به تخت. امکان هر نوع مقاومتی را سلب کرده‌اند از من. می‌دانم حالا سوزنی را فرو می‌کنند به گوشه‌ی چشم. اضطراب مثل موجی منتشر می‌شود در تمام رگ‌هایم. این وضع چقدر شبیه صحنه‌هایی است که توصیف کرده‌اند از شکنجه در زندان. با این تفاوت که آنجا سوزن را فرو می‌کردند زیر ناخن‌ها، یا آلت، بی‌هیچ مخدر و مرفین. متخصص بی‌هوشی دوباره توضیح می‌دهد: «اطراف چشمتان را تمیز می‌کنم.»

تماس پنبه‌ی مرطوب را با پوست پلک و ابرویم احساس می‌کنم. می‌دانم حالا نوبت سوزن است. تصورش وحشتناک است. اما چاره‌ای نیست جز تسلیم. تسلیم می‌شوم. چشمانم را می‌بندم و خود را

می‌سپرم به رخوتی شیرین که آرام می‌دود در رگ‌ها. می‌دانم، اینجا، در این اتاق، اصل اول این است که بیمار دردی را احساس نکند. عبور سوزن را از میان بافت‌ها حس می‌کنم. باید حواسم باشد دیوانگی نکنم. می‌دانم اگر بخواهم می‌توانم ارتباط قطع شده‌ی عصب‌ها را با کمک تخیل‌م برقرار کنم. کرده‌ام قبلاً. دیوانه شده بود دکتر دندانپزشک. می‌گفت من سه تا آمپول بی‌حسی زده‌ام، چطور درد دارید؟ گفتم اگر نداشتیم که نمی‌گفتم. نه، نباید دیوانگی بکنم. باید خودم را بسپارم به این رخوت شیرین که می‌دود در رگ‌ها. دیگر چیزی نمی‌بینم. دیوانگی نمی‌کنم. اما حالت افقی خودم، و آخرین تصویری که باقی مانده است در مغزم (دکتر پانتیه سمت راستم، و دکتر بیهوشی سمت چپم). مرا می‌برد به شب اول قبر. درد را حس نمی‌کنم. اما تیغ، مته، مقار یا هرچه، حس می‌کنم عبورش را از الیاف چشم. می‌دانم این نکیر و منکرِ مدرن حالا دارد نقب می‌زند به اعماقِ چشمانم. انگار می‌داند کلمات مرده‌اند در من. به جستجوی نامه‌ی اعمال، می‌تراشد و بیرون می‌آورد همه‌ی تصویرهایی را که بلورِ نمک شده‌اند در عدسی چشم. تصویر پروین در آن روپوش آبی نفتی با یقه‌ی سپید... و گریه‌ای که می‌لرزید روی لب‌های معصومش. یک جسد که دو شبانه‌روز طبل زده‌اند کنار رودخانه تا بیاید به سطح آب. و یک نامه... هیچ جسدی طاقت ندارد اینهمه باقی بماند به زیر آب. چقدر باید رنجیده باشد از صداهای زمین. دسته‌ای زنان سیاهپوش و مردانی با کلاه‌های لبه‌دار، تمام روز، در سکوتی سرافکننده، و تمام شب، در گریه‌ای خاموش، پا به پای طبال رفته‌اند از این سرِ رود تا آن سر. و پروین در اعماق آب گفته است بزنید هنوز. در جهانی که تکلیف عشق اسید است یا چاقو، اینجا خوشم با

ماهیان رودخانه و این ریگ‌های خیس که می‌شود پرتشان کرد تا ابد به هوا، بی‌هراس از مطّیر و هرچه مرد فامیل است. تیغ فرو می‌رود در اعماق. دردی گنگ می‌پیچد در نقطه‌ای از کاسه‌ی سر. باید بیرون بیاورد هرچه بلور است. اینهم ننه‌حبیبه‌ی خودم که باز خواب امیرالمؤمنین دیده است شب پیش. یک وجب جا ندارد برای خواب اما هرشب میزبانی می‌کند از امامانش. خواب‌هاش را که می‌گوید، طوری بلند می‌گوید که انگار مخاطب او کس دیگری‌ست؛ شاید پدر که نشسته است در آن اتاق مفاتیح‌الجنان می‌خواند، حلیه‌المتقین، یا نهج‌البلاغه. دردِ گنگ دیگری می‌پیچد در آن ته ته. انگار مقار را می‌چرخانند در جمجمه‌ام. اینهم بلور دیگری. دکتر هاوکینگ دو زانو نشسته است پای بستر ننه‌دوشنبه‌ی هشت ساله، و مشتش را رو به آسمان تکان می‌دهد طوری که انگار تمام سیاره‌ی زمین مخاطب اوست:

Oh, lord, I must forsake you ! I must forsake you ! \*

تمام تنش چرک کرده است ننه‌دوشنبه‌ی هشت ساله. دکتر هاوکینگ قدش بلند، ریش‌اش انبوه و چشم‌هایش خاکستری، می‌دود در راهروهای بیمارستان اداره‌ی بندر و با دهان کف کرده فریاد می‌زند: «من همینجا می‌مانم! من هیچ کجا نمی‌روم!» با کشتی از بصره آمده است تا برود به اصفهان. «من همینجا می‌مانم تا این دختر برگردد به زندگی.» با مشتش می‌زند توی سینه‌ی رئیس اداره‌ی بندر، چون گفته است ما امکانات نداریم برای پذیرائی از شما. دکتر هاوکینگ، مثل دیوانه‌ها، یقه‌ی پدر این دختر هشت ساله را گرفته است و در حالیکه او را چسبانده است بیخ دیوار هی تکانش می‌دهد و فریاد می‌زند: «تو امکانات داری مادر قحبه! بگو که داری! بگو که داری!» عوض شدن نور

را حس می‌کنم. هیچ چیز نمی‌بینم جز یک دایره‌ی سیاه، حالا یک دایره‌ی مبهم قرمز. تیغ، مته، مُقار یا هرچه فرو که می‌رود در چشم، تغییرات مبهم نور را می‌بینم. بعد دردی هست مبهم در اعماق سرم. انگار یکی چنگ می‌زند به تصاویری که آن ته ته‌اند. «یک ماه ماند خانه‌ی ما. تابستان بود. یک تکه جل برمی‌داشت و می‌خوابید توی حیاط. می‌گفت بگو: this is the door .

می‌گفتم. می‌گفت بگو: That is the window .

گاهی هی راه می‌رفت توی حیاط. چرخ می‌زد مثل دیوانه‌ها و

می‌گفت: Oh, lord ! Oh, lord!

صداهایی می‌آید از سمت ناف. صداهایی از سمت گوش چپ،

صداهایی از سمت گوش راست:

- پژوهنده را راز با مادر است.\*\*\*

\*\*\* Out, damnéd spot!-

- والعصر، ان الانسان لفی الخسر.\*\*\*

پدر می‌گوید بخوان! هشتصد رکعت نماز خوانده‌ام و هنوز یک ریال هم نم‌پس نداده است این مردک همشهری‌اش. واعظ روی منبر است و من تکبیرگویان می‌ایستم به رکعت هشتصد و یکم. سخت است دست شستن از رؤیا. با ده تومان چه کتاب‌ها که نمی‌شود خرید! خرید که نه، اگر پدر بفهمد پاره می‌کند همه را. من فقط باید مفاتیح الجنان بخوانم و قرآن. از هیچکدام چیزی نمی‌فهمم. اما شبی دو ریال که بدهم، می‌توانم هر شب یک کتاب تازه اجاره کنم. «چرا نمی‌خوانی؟» دزدانه نگاهی می‌کنم به این مردکی که همشهری پدر است و کارمند است و کراواتی، اما مثل پدر ریش دارد و مرتب به مسجد می‌آید، بعد سرم را

می‌برم نزدیک گوش پدر: « بگو اقلأ نصفش را فعلاً بدهد. من که هشتصد رکعت‌اش را خوانده‌ام!» از من برای پدرش که تازه فوت شده است هزار رکعت نماز خریده است به ده تومان. اگر از این‌هایی می‌خرید که کارشان فروش نماز است باید صد تومن می‌داد. حالا خریده است به ده تومان. اما انگار خیالِ دادنِ همین را هم ندارد. «می‌دهد. می‌دهد. حالا تو بخوان...» از لحن پدر کم‌کم مطمئن می‌شوم که خبری از پول نیست. هردوی آنها دست به یکی کرده اند تا به زور هم که شده مرا ببرند به بهشت! سخت است دست شستن از رؤیا. تکبیر می‌گویم و می‌ایستم به رکعت هشتصد و دو. ولی دیگر خلوصی نیست. احساس می‌کنم پاره پوره شده است چیزی؛ آنهم در این مکان امن! اینطور بود که دست من باز شد مخفیانه به جیب پدر. سوزش و درد را حس می‌کنم در آن اعماق. انگار تکه‌ای بلور نمک چسبیده است به آن ته ته. تلفن زنگ می‌زند. بلند می‌شوم از کنار «ش». گوشی را که برمی‌دارم نگاهی می‌کنم. همینطور که ملافه را کشیده روی تن‌اش، چهره اش پر بغض، نگاه می‌کند به من. همان صدای هرشبه است. پر از نفرت و درد: «تو خجالت نمی‌کشی، مردک؟ همسن دختر توست!» گوشی را دور نگه می‌دارم از گوشم و با انگشت شقیقه‌ها را فشار می‌دهم. نگاه می‌کنم به «ش». همین روزهاست که کلافه شود و بزند به سیم آخر. رویش را می‌کند به دیوار. می‌داند حالا باید ساعت‌ها گوش بدهم به هزار تیر زهرآگین که عبور می‌کند از سیم. می‌گویم: «عزیز من، ما چهار سال است جدا شده‌ایم از هم!» بغضی بی‌صدا می‌ترکد زیر ملافه‌ی سپید. دردی تیر می‌کشد در اعماق چشمانم. انگار باید تهی شود یکسره از تصویر؛ از هر بلور نمک. فقط پرتگاه بماند و بس. بیا پروین. بیا غلت

بز نیم در اعماق آب. اینجا ماهیانی هست که از جنس رؤیایند. تو هم بیا  
ای «ش». اینجا در اعماق آب هیچ صدایی نیست. صدا مال زیر  
گنبدهاست؛ جیغ مال زیر شیروانی‌ها.  
بیا گربه‌ی ملوس. بگذار اعتنا نکند به صداهای طبل. آنجا ماهیانی  
هست که از جنس رؤیایند. بگذار بگذرند دسته‌های عزا.  
گوش‌هاش را با صدف پوشانده. بگذار بغلتد روی ریگ‌های ته آب.  
بیا گربه‌ی ملوس... بیا گربه‌ی ملوس.

---

\* اشاره‌ایست وارونه به کلام مسیح که گفت «خدایا چرا مرا وانهادی» .

\*\* فردوسی، شاهنامه .

\*\*\* شکسپیر، مکبث .

\*\*\*\* قرآن .

### با عیسای مغربی

درد ندارم. اما...

دراز کشیده‌ام روی تخت و از پنجره‌ی اتاق خیره شده‌ام به نیمی از صبح در ساعتِ ده. خیره شده‌ام به آسمانِ سپید و برگ‌های سبز درختان بلوط. حس می‌کنم چیزی برای همیشه در من مرده است. چیزی گنگ. نمی‌دانم چه. اما چیزی مرده است. حسی است مثل حس دختری عاشق که برخلاف میل‌اش ناچار شده است سقط جنین بکند. مثل حسی که «ش» داشت. وقتی رفت توی دستشویی برگشتم روی مبل؛ خیره به دو کبوتری که آمده بودند پشت پنجره‌ام. می‌چرخیدند و سر فرومی‌بردند توی گلوی هم. فکر کردم چاره نیست. شاید این پیام تقدیر است. شاید بهتر باشد، همانطور که خودش یک‌بار گفته بود، بار و بندیل‌مان را ببندیم و برویم به آمریکا؛ جایی که چشم‌مان به چشم هیچ آشنائی نیفتد؛ بی‌خیال این هموطنان که انگار کار دیگری ندارند جز فکر کردن به پائین‌تنه‌ی من و او. از دستشویی بیرون می‌آید؛ نوارِ آزمایش توی دو انگشت‌اش؛ انگار ورقه‌ی امتحان. حالت چهره‌اش دو اسلاید مختلف است افتاده روی هم: یکی خندان، یکی نگران. از همین حالا نوع راه رفتنش عوض شده است. حالت زنی آبستن که وقت رفتن، با هر لنگری که می‌دهد به تن انگار یادآوری می‌کند به خود و به دیگران که عزیزترین موجود جهان در درون اوست. به خودم می‌گویم

چه خوشبخت است کودکی که مادرش کسی مثل او باشد. بیست و دو سال بیشتر ندارد اما همانقدر داناست که زنی چهل ساله. می‌داند کی چه کار کند یا نکند. می‌داند چه چیزی را بگوید، چه چیزی را نه. می‌نشیند روی پاهایم، و سرش را می‌گذارد روی شانه‌ام. نوار آزمایش را از او می‌گیرم. نگاهی به آن می‌کنم و سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. بگذار سکوت حرف بزند. بگذار حالا که نوبت سخن گفتنِ شانه‌هاست، آنها تصمیم بگیرند برای زندگی‌مان. می‌گویم: «باشد، برویم به آمریکا.» انگشتش را می‌گذارد روی لب‌هایم، و گونه‌ام را می‌بوسد: «فردا می‌روم درش می‌آورم.»

- نه، نباید خطر بکنی.

- فعلاً وقت بچه‌دار شدن نیست. باید درس‌ام را تمام بکنم.

دروغ می‌گوید. این چیزی نیست که توی کله‌اش می‌گذرد. اینجا، گاهی، زنان پنجاه ساله هم می‌روند دانشگاه. نه بچه، نه شوهر، هیچ چیز مانع نیست. این را فقط به خاطر من می‌گوید. آخر، همان روز اول گفته بودم «نه اهل ازدواجم، نه اهل بچه.» گفته بودم: «پدري که نمی‌تواند احساس مسؤولیت بکند در برابر بچه، اگر پدر شود جنایتکار است.» شب، از حمام که بیرون می‌آیم، می‌بینم همینطور که دراز کشیده است روی تخت دستش را گذاشته روی شکم‌اش؛ چشم‌ها خیره به نقطه‌ای در رؤیا. از حالت دست، از خم انگشت‌ها می‌فهمم مشغول نوازش بچه‌اش بوده. مرا که می‌بیند دستش را می‌دزد! سر را می‌گذارم روی شکمِ باردار و می‌بوسم. گوش را می‌چسبانم به پوست نرم. گوش می‌دهم به صداهاى مبهمِ جهانِ نامریی. سر را پنهان می‌کنم توی نرمی پوست. کاش این نافِ کوچک دهانه‌ی چاه می‌شد و مرا و گریه



را...

در باز می‌شود. جسیکا، پرستار مارتینیکی داخل می‌شود.

- خوب خوابیدید؟

- بله، ممنون.

- برگردید، می‌خواهم دمای بدنتان را اندازه بگیرم.

وحشت می‌کنم. چیزی که توی دست اوست شبیه هیچکدام از دماسنج‌هایی نیست که تا به حال دیده‌ام. چیزی است شبیه چراغ قوه‌ای کوچک با نوکی برگشته و تیز! نمی‌دانم به کدام سو برگردم. شیرخواره که بودیم دماسنج را فرو می‌کردند توی مقعدمان. بزرگ که شدیم گذاشتند زیر بغل. بزرگتر که شدیم گذاشتند زیر زبان. بعد شد نواری که می‌گذاشتند روی پیشانی. چانه‌ام را که می‌گیرد و سرم را برمی‌گرداند به سمت چپ، خیالم راحت می‌شود که قرار نیست اینجا هم چیزی را پاره پوره کنند... «حالا می‌گذارند توی سوراخ گوش!» انگار دماسنج هم مثل سه‌پرطاس نوعی ابزار اندازه‌گیری زمان است. همین را به او می‌گویم. طوری لبخند می‌زند که انگار می‌گوید: «اینقدر فکر نکن جیگر، خسته می‌شی!» خسته شده‌ام؛ اما دست خودم نیست؛ انگار چند بلور نمک هنوز مانده است آن ته ته. سه‌شنبه ساعت هشت صبح وقت داده بودند که برود درش بیاورد. گفته بودم بیدارم کن با هم برویم (آخر، تا دم صبح می‌نشستم پشت میکروسکپ، خیره به بافت‌های چوب). بیدار که شدم دیدم ساعت ده است و او رفته. دلش نیامده بود صدایم بکند. بعد که برگشت از بیمارستان همین حالی را داشت که من دارم حالا.

جسیکا دماسنج را از داخل گوشم بیرون می‌آورد: «همه چیز رو

به راه است.»

راه که می‌افتد به طرف در، می‌گوییم: «کی مرا مرخص می‌کنید؟»  
- الآن دکتر پانتیه می‌آید. چشم‌تان را که نگاه کرد مرخص می‌شوید.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم. همه‌ی این مراحل را دفعه‌ی قبل هم که آن یکی چشمم را عمل کردند گذرانده‌ام. می‌دانم زودتر از ساعت یازده مرا مرخص نمی‌کنند. از فشار تنهائی‌ست که این سوال احمقانه را می‌پرسم. انگار می‌خواهم او را بیشتر در اتاق نگه دارم؛ حتا اگر شده به اندازه‌ی طول یک پاسخ. این بهتر است تا تنها ماندن با حس از دست دادن چیزی گنگ. بی‌اختیار دست می‌برم روی محافظ پلاستیکی چشم که مثل شیشه شفاف است و درست به شکل صدف. خارش می‌دود زیر پوست پیشانی؛ آنجا که با تکه‌ای نوار چسب صدف و تنظیف را چسبانده‌اند روی چشم چپ‌ام. «دیگر کجا مانده؟ دفعه‌ی بعد نوبت چیست؟ ریه‌ها؟» این دو روز که ناچار بودم کمتر بکشم چقدر آسان شده بود آمدورفتِ نفس. برخلاف روزهای قبل که انگار قیر فرو می‌بردم در شش‌ها.

در باز می‌شود. ورود دکتر پانتیه یعنی داخل شدن کتوشلوار خاکستری‌ی شیک، موهای‌ی خاکستری‌ی شیک، و لبخندِ مهربان. نه. انگار هیچ دیوانه‌ای هواپیمائی را نزده است به برج مونپارناس. دستم را به گرمی فشار می‌دهد. همین‌طور که حال و احوال می‌کند، چسب را جدا می‌کند از پوست پیشانی. صدف و تنظیف را برمی‌دارد. ناگهان برآق می‌شود جهانِ اطرافم. همه‌ی چیزها شفاف و تمیز و نو.  
با شست‌اش پلکم را بالا می‌برد: «لطفاً پائین را نگاه کنید.»

نگاه می‌کنم به دامنم و ملافه‌ای که کنار رفته است از روی پاهایم.  
از شرم لبه‌ی لباس را می‌کشم روی ساق برهنه‌ی پاها.  
- عالی‌ست!

نسخه را می‌نویسد و می‌رود. حالا من مانده‌ام و صبحی که جلا  
داده شده از معجزه‌ی این عیسای مغربی، و حسی گنگ که نمی‌دانم  
چیست؛ شاید پایان چشم‌های یک ادیب بی‌منظور. چشمانی که دیگر  
چشم من نیست. ساخت دست دکتر پانتیه است.



### نه فقط هُرم نفس‌ها

مدتها بود که دیگر قید همه چیز را زده بودم و اکتفا کرده بودم به همان تدریس در منزل. آخر، کنسرت برایم شکنجه‌ای شده بود فراتر از طاقت. می‌دیدم هی عجله دارم کار زود تمام بشود و بیرون بزنم از سالن. خفهام می‌کرد هر فضای بسته و هر ازدحام جمعیت. دکتر می‌گفت نیمی از شش‌ها مویرگ‌هایش بسته شده. حالا پنج سال است، زمستان و تابستان، پنجره‌ی اتاق را باز می‌گذارم. و دیگر نه در جشنی شرکت می‌کنم نه مهمانی. خفهام می‌کند هر سقف و هر دیوار. خفهام می‌کند ازدحام جمعیت. نه فقط هُرم نفس‌ها، که هُرم حضور هم. همین حضور زهرآگین بود که برد مرا و «ش» را به لبه‌ی پرتگاه. چقدر راه آمده بودیم تا برسیم به هم؛ همه هم از مسیر کج. من این طور، او آن طور. چقدر آمپول زده بودند بلکه بیفتد این بچه. نیفتاده بود! آخر، بددل شده بود آقای معتمدی. پنج سال آزرگار آمپول و کوفت و زهر مار زده بودند که بچه‌دار بشوند، نمی‌شدند. اسپرم‌ها جان نداشتند سالم برسند تا مقصد. آنوقت، چند سال بعد، وقتی که دیگر پذیرفته بودند که بچه‌ای در کار نیست، ناگهان زده بود و مادر «ش» حامله شده بود. بد دل شده بود آقای معتمدی. می‌گفت «چطور ممکن است؟». هر بار که مادر «ش» بیرون می‌رفت از خانه، وقت برگشتن آقای معتمدی می‌گرفتش به زیر مشت و لگد. یک کارد آشپزخانه قایم کرده بود توی

کمد. کارد را می گذاشت زیرِ گلوش: «کجا رفته بودی؟ با کی؟»  
چه کارها که نکردند تا بچه را بیندازند. اما مگر می افتاد؟ اینطور  
بود که من و «ش» رسیده بودیم به هم. من از مسیر کج، «ش» از  
مسیر کج! انگار رؤیا را متحقق می کنند اما به وقتی که وقتش نیست، و  
در جایی که جایش نیست. دومین جلسه ای که آمد به کلاس. درسش  
را بلد نبود. گفتم اینطور نمی شود، خانم! اگر فرصت تمرین ندارید نه  
وقت خودتان را تلف کنید نه وقت مرا!

مثل یک بارقه است زیبائی. وقتی گم شود زیر خروارها گرد و غبار،  
به یک لمحّه تجلی می کند گاهی. مثل صورتی که بیرون بیفتد از پیچه.  
کافی ست ببینی اش در آن لحظه. سرزنش مرا که شنید سر را پائین  
انداخت. آنوقت بود که به یک لمحّه لرزه ای عبور کرد از لب هاش. و من  
دیدم آن بارقه را. انگار برای آنکه پایش بریده نشود از کلاس، چنگ زده  
بود به اعماق وجود، و آن دخترک گمشده ای درونش را یک آن به  
تماشا نهاده بود؛ آن زیبائی ناب! همین کافی بود برای کج کردنِ راه.  
مخصوصاً که آن خط را هم دیده بودم؛ همان جلسه ی اول که طرز  
قرارگرفتن مچ دستش را تنظیم می کردم روی سه تار؛ خطی مثل  
بریدگی تیغ. گفتم: شما خودکشی کرده اید؟ جاخورد. سرش را پائین  
انداخت. آخرین شاگرد بود، من هم کار خاصی نداشتم. گفتم: برویم  
کافه قهوه ای بخوریم. اینطور بود که تکه ای طلا را پیدا کردم افتاده توی  
لجن. روزی یک بطر ودکا می خورد و یک عالمه قرص های آرامبخش.  
گفت: «چند شب است خواب می بینم پدر مرده.»

- خواب که حقیقت ندارد.

- من خودم را می شناسم، وقتی دلم شور بزند یعنی...

- فکر بد به دل تان راه ندهید.

- من خودم را نمی‌بخشم اگر مرده باشد.

- خب چرا یک زنگ نمی‌زنید به او؟

- رویم نمی‌شود.

- چرا؟

- ده سال است هرچه نامه نوشته جواباش را نداده‌ام. دیشب نشستم به خواندن نامه‌هاش. دلم برایش سوخت. دیدم چه پدر مهربانی بوده... چه التماسی می‌کرده که دو خط جواب بنویسم.

- و نمی‌نوشتید؟

- مادرم می‌گفت اگر بفهمد کجا هستیم می‌آید و دوباره برت می‌گرداند پیش خودش.

گفتم: « بیا برویم و همین الان از خانه‌ی من زنگ بزن به پدرت.»

گفت: « زده‌ام، بی‌فایده است.»

- چرا؟

- از آنجا رفته.

- آدرسش را که دارید.

- آخرین آدرسی که از او دارم مال چند سال پیش است.

- بده به من آدرس را.

- الآن پیشم نیست. وقتی برگشتم به خوابگاه زنگ می‌زنم و آدرسش را می‌دهم.

پدر مقاطعه‌کار بود. بعد از انقلاب همه‌ی اموالش را مصادره کرده بودند. حالا شده بود کارمند شرکت راه‌سازی «صراط‌المستقیم» که رئیسش یکی از کارمندان سابق خود او بود! آدرس را که از «ش»

گرفتم گوشی را برداشتم و دست به کار شدم. من که شهر به شهر کشورم را گشته بودم برای چوب سه‌تار، حالا چهل و هشت ساعت بود که، از طریق خط تلفن، بیابان به بیابان کشورم را می‌گشتم دنبال آقای معتمدی. آخر، جای ثابتی که ندارند این شرکت‌ها. اینجا جاده‌ای می‌سازند بعد کمپ‌شان را جمع می‌کنند می‌برند به منطقه‌ی دیگری. عکس‌اش را که «ش» نشانم داد دلم گرفت. چه مرد زیبایی! قد رشیدی داشت و لباسی فاخر. اما حالا در یکی از کمپ‌های دورافتاده‌ی شرکتی ساختمانی، بدل شده بود به پیرمرد دائم‌الخمری که در نامه‌هایش روز به روز کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد: «اگر خدا بخواهد بزودی با مختصر پولی که پس‌انداز کرده‌ام در ممسنی یک مغازه‌ی فروش لوازم الکتریکی باز می‌کنم.» یک شب، همین‌طور که دراز کشیده بودیم کنار هم و داشتم نامه‌های پدرش را می‌خواندم. دیدم لرزش خفیفی می‌دود توی تارهای تشک. به خنده زدم زدم روی دست‌اش: «خجالت بکش دختر!»

- چرا؟

- آخر، تو همین حالا...!

- خب دست خودم نیست.

- چرا؟

- عادت است. وقتی جدا شدند از هم، پدرم مرا برد پیش مادر بزرگام. خودش دائم یا سفر بود یا دنبال کار پس‌گرفتن اموال مصادره شده‌اش. تمام مدت من بودم و یک پیرزن شصت ساله که یک کلمه فارسی بلد نبود. خب، من هم حوصله‌ام سر می‌رفت. یک روز مادر بزرگ انبر داغ را از توی منقل آتش بیرون آورد و گذاشت رو اینجام. با این حال از سرم نیفتاد. خب تقصیر من چه بود؟ توی خانه



حوصله‌ام سر می‌رفت، بیرون هم که نمی‌گذاشتند بروم.

- چرا؟

- می‌ترسیدند مادرم مرا بدزدد و با خودش ببرد.

در باز شد. جسیکا ورقه‌ای را به دستم داد: «می‌توانید بروید. این

برگه را هم لطفاً بدهید به قسمت حسابداری.»

وقتی اتاق را ترک می‌کردم، حس غریبی داشتم. مثل گورستان

بود. انگار وداع می‌کردم با اجساد تصاویری که دفن شده بودند لابلای

اشیاء اتاق، ملافه‌های تخت و گچ‌های سفید دیوار.

در طبقه‌ی همکف، جلوی در اتاق حسابداری، برخوردیم به اجسادِ

متحرکِ پیرمردان و پیرزنانی هفتاد هشتاد ساله که روی چشم راست یا

چپ هر کدام‌شان تنظیفِ دایره‌شکلِ سپیدی بود. من هم مثل آنها باید

می‌نشستم روی یکی از صندلی‌ها تا صدایم کنند برای تسویه حساب.

اما بوی مرگ می‌داد آنجا. رفتم توی حیاط. هر چند دقیقه تاکسی

خالی‌بی می‌آمد و پیرمرد یا پیرزن یک چشمی را سوار می‌کرد و راه

می‌افتاد. سیگاری روشن کردم. دلم لک زده بود برای خانه‌ی خودم. از

روی پله‌های آجری دم در بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در

باغ؛ خیره به شاخه‌های درختان بلوط. یک وقتی، از کنار هر درختی

عبور می‌کردم، اگر توت بود، می‌گشتم پی صداهایی که زندانی‌اند توی

درخت. حالا... فقط یک قدم مانده بود تا رؤیا. آخر، در این پنج سالی

که خانه نشین شده بودم، هر بار که دستم تنگ شده بود سه‌تاری

ساخته بودم و زده بودم به زخمِ زندگی‌ام. اما رفتنِ «ش» دیگر نه

حواسی برایم گذاشته بود نه دل و دماغی که بفهمم رسیده‌ام به یک

قدمی‌ی آن چهلمین پله؛ از بس همه‌ی رؤیام شده بود برگشتنِ او.

پاریس هم شده بود قبرستان؛ نقشه‌ای که انگار یکی تیغ برداشته بود و همینطور تکه‌تکه از جغرافیاش بریده بود تا فقط همین تکه‌ای بماند که چاردیواری آپارتمانم بود. نقطه به نقطه‌ی شهر، هر جا که ردی از او بود، به من می‌گفت که او رفته است برای ابد؛ که این تکه‌ها برای ابد حذف شده‌اند از نقشه‌ی شهر. تقصیر خودم بود. گفتم: «کون آسمان که پاره نشده من یکی افتاده باشم پائین! برو بگرد. حتماً پیدا می‌شود کسی که هم جوان باشد و هم تو را بفهمد.» می‌رفت و درد من شروع می‌شد. اما همینکه زخم اندکی التیام می‌یافت، برمی‌گشت. می‌گفت «هیچکس مثل تو مرا نمی‌فهمد». هیچکس هم مثل او مرا نمی‌فهمید. پس مخفیانه ادامه می‌دادیم. اما تمام مدت ترس داشت مبادا کسی، آشنائی، بیندمان. بعد که این ترس‌ها تیغ می‌شد و تکه‌تکه می‌برید از روح، باز تشویق‌اش می‌کردم برو. قبول نمی‌کرد. خسته که می‌شدیم از پنهان‌کاری و ترس، می‌رفت. اما با هر رفت و برگشت تکه‌ی دیگری از روح من به غارت می‌رفت. بار آخر که رفت، تازه فهمیدم که هر چیز غرامتی دارد. گفتم این بار که آمد باید غرامتش را بپردازم: هم ازدواج هم بچه، می‌رویم به آمریکا. اما وقتی به سال کشید و نیامد، فهمیدم رسیده‌ام به آخر خط. حالا پنج سال است هر از گاه زنگ می‌زنم به آقای معتمدی. آخر، چیزی ما را به هم متصل می‌کرد.

حسابدار از پشت شیشه دست تکان می‌داد. سیگار را خاموش کردم توی جاسیگاری و از پله‌های آجری قرمز رنگ بالا رفتم. در ورودی خودبه‌خود باز شد. اجساد متحرک یک چشم با نگاه خود مسیر حرکت را دنبال می‌کردند. به اتفاق حسابداری داخل شدم.

- بفرمائید بنشینید.

زنی بود موبور. چشم‌هاش از پشت قاب قهوای عینک بیش از حد درشت می‌زد؛ مثل چشمان مضحکی که با چند خط ساده روی تکه کاغذی نقاشی می‌کردیم و می‌چسبانیدیم پشت شیشه‌ی عینک و وقتی به صورتمان می‌زدیم غرابت مضحک‌اش بیننده را به خنده می‌انداخت. پرونده‌ی مرا باز کرد: «چک می‌دهید یا پول نقد؟» دسته چک‌ام را درآوردم.

- تلفن که نداشته اید... سیصد فرانک.

چک را امضاء کردم.

- کسی را دارید بیاید دنبالتان یا بگویم تاکسی بیاید؟

- لطفاً یک تاکسی خبر کنید.

چک را گذاشتم جلواش. تلفن را برداشت و بعد از چند لحظه شماره‌ای را روی کاغذی نوشت و دستم داد: «یک سیتروئن خاکستری رنگ است. اینهم شماره‌اش.»

کاغذ را گرفتم و راه افتادم طرف حیاط. چشمم که افتاد به درختان باغ دوباره آن صدای جادویی پیچید توی کاسه‌ی سرم. دکتر پانتیه هرگونه فعالیت جسمی را تا یک ماه قدغن کرده بود. پس می‌توانستم از یک ماه دیگر دست به کار شوم، و پانزده روز بعد برسم به آن سه‌تار جادویی. اما چیزی ته ذهنم خارخار می‌کرد «از کجا معلوم که آن سه تار چهلهم هم یک پخی نباشد مثل بقیه‌ی چیزهای دیگر؟»

آفتاب درخشانی روزم را جلا می‌داد. برج مونپارناس در آن دوردست پیدا بود؛ به همان عظمت برج‌های ورلد‌تری‌سنتر. چشمانم تهی شده بودند از همه‌ی آن تصاویری که حک شده بودند بر این غشای ظلمانی. اما انگار آن ته ته هنوز چند تکه بلور باقی بود. پدر

180

### مونپارناس و اعتصاب رؤیاها

یک ساعتی می‌شد که یکی از چوب‌هایی را که در این چند روزه خیسانده بودم و یکی یکی بسته بودم به قالب تا شکل علامت سوال بشوند، گرفته بودم دستم و همینطور سرگردان ایستاده بودم کنار رنده‌ای که وارونه بسته بودم توی گیره‌ی فلزی. دست و دلم به کار نمی‌رفت. به اخطار دکتر پانتیه ربطی نداشت. درست است که هنوز دو هفته هم نمی‌شد که عمل‌ام کرده بودند اما ساختن سه‌تار که فعالیت جسمی نیست. همه‌اش ظریف‌کاری‌ست. نه، به آن اتفاق عجیب لحظه‌ی آخر هم ربطی نداشت. چیز دیگری بود که ته ذهنم خارخار می‌کرد. گرچه دیدن آن صحنه هم در این دو هفته لحظه‌ای راحت‌ام نگذاشته بود. وقتی تاکسی سیتروئن خاکستری‌رنگ از در حیاط بیمارستان داخل شد من آن طرف حیاط بودم. جلوی پله‌های ورودی ساختمان که توقف کرد جوان سی ساله‌ای از میان اجساد متحرک یک چشمی که تک و توک روی پله‌های آجری نشسته بودند، عبور کرد و زودتر از من خودش را رساند به ماشین و در آن را باز کرد و ایستاد رو به پیرزن یک‌چشمی که پشت سر او می‌آمد؛ چوب زیر بغل داشت و جای یکی از ساق‌هاش خالی بود. لابد جایی اشتباهی صورت گرفته بود. از من نپرسید چرا اعتراض نکردم. مسلماً از سر دلسوزی نبود. اینهم که از چشم سالمم اشک می‌آمد هیچ ربطی به ضعف نداشت. بعضی چیزها هست که بهتر است آدم نگوید. مشکل را خانم حسابدار برطرف کرد و

اندکی بعد یک تاکسی رنوی سیاه برای من آمد. در عقب را که باز کردم. راننده‌ی سیاهپوست رو کرد به من: «کجا می‌روید؟»  
گفتم: «برج مونپارناس.» و در را بستم.

- می‌خواهید قطار بگیرید؟

تازه متوجه اشتباهم شدم. گفتم: «نه، ببخشید. می‌روم رو دو لا روکت. حواسم پرت است.»

خندید: «می‌دانید، امروز رانندگان قطارها اعتصاب کرده‌اند.»  
اعتصاب! چه کلمه‌ی زیبایی! چرا رؤیاها اعتصاب نمی‌کنند؟ وسط آنهمه خانه‌ی خالی چرا باید خمپاره‌ای بیاید و صاف بیفتد توی خانه‌ی آنها؟ آنهمه جان‌کنده بود آقای عبادی تا کارمند بشود و بروند به محله‌ای که در آن نه جیغ باشد و نه درد و نه تشنج تیغ. دیپلم‌اش را که گرفت منتقل شدند به آبادان؛ محله‌ی زیبا و سرسبزِ بوارده‌ی شمالی. آنوقت...

مثل آنوقت‌ها، فرق سرش را از کنار باز کرده بود و موها را شانه‌کرده بود به سمت راست. همانطور کوتاه که آن موقع؛ فقط سفید شده بودند. آن روز هم مثل آنوقت‌ها بلوز و دامن پوشیده بود. هیچ نمی‌گفتم. ایستاده بودیم در تاکسی. و پسر نمی‌دانست چرا من و مادرش بهت‌زده خیره شده‌ایم به هم، در سکوت محض. «چرا عشق جماعی‌ست دسته‌جمعی که در آن هر کسی هر کسی را می‌گاید جز من که همیشه گائیده می‌شوم؟»

وقتی «ش» برای آخرین بار برگشت سینه‌هایش را عمل کرده بود. این را همان اول هم از روی لباس فهمیدم. دیدم چیزی سر جایش نیست. انگار تکه‌ای از تن او را بریده بودند. بعد، توی تخت‌خواب که

برهنه شد و پانسمان را برداشت جا خوردم. نه اینکه زیبا نبود. زیبا بود؛ دو سینه‌ی بزرگ اما به قاعده. اما این سینه‌ها سینه‌های کس دیگری بود؛ ساخت دست دکتر بلان. چه جانی کنده بودم تا به خودم و به او بیاورانم که آن سینه‌ها زیبايند؛ سینه‌هایی که آنقدر بزرگ بودند که وقت خواب توی دست و پا ولو می‌شدند و گاه که غلت می‌زدم زیر تنم می‌رفت و جیغ او درمی‌آمد. وقت راه رفتن قوز می‌کرد تا قایم‌شان کند. چه جانی کردم تا به خودم و به او بیاورانم که آن سینه‌ها زیبايند. آنقدر گفتم که کم‌کم باورش شد. سرش را بالا گرفت، سینه‌ها را جلو داد و آن زیبایی خیره‌کننده‌ی چهارش دوچندان شد. آنوقت...

آن شب به حرف گذشت (مگر می‌شد با کس دیگری به بستر رفت؟ آنهم وقتی بجای بوی مست‌کننده‌ی تن‌اش تمام مدت بوی داروی ضدعفونی، بوی مرگ در مشام بود؟). از پسر احمقی گفت که این بار با او رفته بود. گیر داده بود به سینه‌هاش: «بیش از حد درازند». بعد خوابیدیم بی‌آنکه عشق‌بازی کنیم. «باشد، من که توانستم آن سینه‌ها را زیبا ببینم / این‌ها را هم می‌توانم». اما چه فایده؟ انگار آن غبطه‌ای که توی نگاهم بود و آن یاسی که شکسته بود توی صدام به او می‌گفت که چیزی برای همیشه از دست رفته است. صبح آن روز قرار داشت با کینه‌زوتراپ. قرار بود کار که تمام شد برگردد. اما کینه‌زوتراپ که قرار بود ماساژ طبی بدهد مالید. هی مالید. هی مالید: چه سینه‌های زیبایی. چه چشمانی. چه ابروئی چه سینه‌های زیبایی. آنقدر مالید که دختر خیس کرد و «بوی بهشت» که پیچید توی اتاق آنوقت همانجا روی تخت، از جلو، از عقب. از جلو، از عقب.

آنوقت من هی منتظر ماندم. آنوقت من هی منتظر ماندم. اما او

حالا باید حواسش می‌بود که شب‌های شنبه چراغ اتاق را خاموش نکند. حالا باید به دین یهود می‌گروید تا بتواند با کینه‌زوتراپاش ازدواج بکند. رنده را از توی گیره بیرون می‌آورم: «از کجا معلوم که این سه‌تار چهلیم هم یک پخی نشود مثل همه‌ی آن چیزهای دیگر؟» چوب‌ها را جمع می‌کنم، می‌گذارم توی کیسه‌ای پلاستیکی و برشان می‌گردانم به همان کم‌دی که مخصوص انبار کردن خرت و پرت‌ها بود. «بگذار خیال کنم که یک سه‌تار جادویی هست که آنجاست؛ در یک قدمی، کافی‌ست دست به کار شوم، چند روز بعد توی بغل است.» گیره را هم باز می‌کنم. حالا، فردا را با خیال راحت می‌روم به دیدن خانم عبادی. منزل پسرش زندگی می‌کند، توی محله‌ی پانزدهم. به او قول داده‌ام برای گرفتن پای تازه‌اش با هم برویم (پای قبلی‌اش چند روزی قبل از عمل شکسته بود). بعد هم قرار است همه‌ی محله‌های دیدنی پاریس را با هم قدم بزنیم.

دستم را می‌شویم و صدف و تنظیفی را که بخاطر محافظت از گرد و غبار بسته‌ام روی چشم چپام برمی‌دارم (دکتر پانتیه گفته بود فقط موقع خواب ببند؛ روزها باید باز باشد تا چشمات هوا بخورد). می‌آیم کنار پنجره. نگاه می‌کنم به آسمان آبی دوردست. برج مونپارناس در آن دورها پیداست؛ به همان عظمت برج‌های ورلد‌تری‌دسنتر. همین‌طور خیره به برج، فکر می‌کنم به پرواز خونین ساقِ سپید درخشنده‌ای در هوا.

همه چیز همیشه خیلی پیش‌تر از آن شروع می‌شود که فکرش را بکنی. هرچه عقب‌تر رفتم دیدم نه، این هم نخستین تکه‌ای نبود که از تنم جدا کردند؛ خانم عبادی به نقل از مادرم می‌گفت: وقتی به دنیا آمدمی توی یک کیسه‌ی پر از آب بودی. کیسه را با قیچی می‌برند و تو



را بیرون می‌آورند.

- پس برای این است که تنم پوست ندارد!

خندید.

از پنجره اتاق نگاه می‌کنم به سمتِ دیگر آسمان؛ آنجا که تکه‌ای  
ابر خاکستری ایستاده است در انتهای افق. از کنار ابر هواپیمائی بی‌صدا  
می‌گذرد. می‌رود به سمت چپ؛ سمت برج مونپارناس. برمی‌گردم و  
می‌نشینم، پشت به پنجره، روی کاناپه‌ی رنگ و رو رفته‌ی سیاه. و  
شروع می‌کنم به خواندن ورد؛ همان وردی که بره‌ها می‌خوانند وقتی  
که در نی‌نی چشم‌ها برق می‌زند تیغه‌ی ساطور.

پاریس - آوریل 2002 - آوریل 2007



### اشاره:

این رمان، بار نخست، در آوریل سال 2002 و با نام «دیوانه و برج مونپارناس» به عنوان رمان آنلاین، به صورت فی‌البداهه و زیر چشم خوانندگان، به مدت چهل و دو شب (هر شب یک قسمت) روی سایت شخصی من نوشته و منتشر شده است.

«وردی که بره ها می خوانند» روایت بازنویسی شده‌ی همان متن است. در زبان فارسی این نخستین رمانی‌ست که به این شیوه نوشته شده؛ در زبان‌های دیگر را نمی دانم. عنوان «رمان آنلاین» هم از جعلیات خود من است. از اواسط کار، هر شب در کنار نوشتن بخشی از این رمان، شروع کردم به نوشتن یادداشت‌هایی که مربوط می‌شد به همین کار. آنچه در زیر می‌خوانید همان یادداشت‌هاست. اما به این نکته باید توجه داشت که روایت اول این رمان چهل بخش داشت. با ادغام یکی از بخش‌ها در بقیه متن روایت فعلی سی و نه بخش دارد. جای یک بخش هم پس و پیش شده است برای روان‌تر شدن متن. پس هر جا صحبتی هست از بخش مشخصی از کار ربط پیدا می‌کند به نخستین روایت این رمان؛ و لزوماً همخوان نیست با روایت فعلی.

ر.ق.

### یادداشت های رمان دیوانه و برج مونپارناس

دوشنبه 18 فوریه ۲۰۰۲

درباره‌ی رمان آنلاین

«چهل پله تا آن سه تار جادویی» تجربه‌ایست در زمینه‌ی نوشتن

رمان آنلاین. یعنی نوشتن فی البداهه، بی هیچ فکر و طرحی از قبل. آنهم زیر چشم خوانندگان. آنهایی که دستی بر آتش دارند می‌دانند دردناک‌ترین بخش نوشتن یک رمان استروکتور (ساختار) است. البته هر متنی (فرقی نمی‌کند چه متنی) برای آنکه بدرخشد باید استروکتور محکمی داشته باشد. در یک مقاله یا داستان کوتاه یا نمایشنامه این امر رنج کمتری دارد. مقاله با یک موضوع واحد سر و کار دارد و داستان کوتاه، معمولاً، برشی است از یک زندگی یا یک موقعیت. نمایشنامه هم که معمولاً با مقوله‌ی زمان بیگانه است. رمان اما به دلیل تعدد شخصیت‌ها، تعدد موضوع‌ها، تعدد زمان‌ها، گستردگی مکان‌ها، و به‌طور کلی تعدد موقعیت‌ها، به نوعی کار رمان نویس را شبیه می‌کند به کار هرکول و طویله‌ی اوجیاس. اگر فکر اصلی پیشاپیش قوام نیامده باشد، اگر کارهای مقدماتی برای کمپوزیسیون اثر به‌دقت صورت نگرفته باشد، جمع‌وجور کردن اینهمه عناصر گوناگون در یک متن منجسم و همگون و، در نتیجه، آفریدن جهانی یک پارچه که همه‌ی اجزایش در ارتباطی ارگانیک باشند امریست اگر نه ناممکن سخت دشوار و طاقت فرسا. دلبستگی من به بداهه سرایی از دو جای مختلف سرچشمه می‌گیرد:

- موسیقی ایرانی که، برخلاف موسیقی کلاسیک غربی، مبتنی است بر بداهه نوازی.

- تعلق من به آن نوع تأثیری که مبتنی‌ست بر بداهه‌سازی هنرپیشگان، و تکیه‌ی اصلی‌اش بر عنصر «اتفاق» است. همه‌ی نمایشنامه‌هایی که در طول 17 سال فعالیت تأثیری‌ام به صحنه آورده‌ام، بدون استثناء، متکی بوده‌اند به این دو عنصر، و نه تحمیل اراده‌ی از

پیش روشن کارگردان. خوب و بد یا درست و غلط بودن این شیوه ربطی به من ندارد. این تنها شیوه‌ایست که مرا ترغیب می‌کند به کار. آیا می‌توان با این شیوه کمپوزیسیون زیبایی آفرید یا به کار استروکتور محکمی داد؟ پاسخ منفی است. و درست برای جبران همین نقیصه است که من هر رمان را بارها و بارها می‌نویسم. «همنویایی شبانه...» را سیزده بار نوشتم و «چاه بابل» را بیست بار. در واقع، نخستین روایت هر رمانی که می‌نویسم برای من حکم همان یادداشت‌هایی را دارد که نویسندگان دیگر پیش از شروع کار می‌نویسند. با این تفاوت که این‌ها یادداشت نیست و از همان ابتدا روایتی است داستانی که می‌کوشد از راه جستجو در تاریکی استروکتور و فرم خودش را پیدا کند. و در این کار فقط یک راهنما دارم: حس زیبای‌شناسی. این نخستین روایت، از آنجا که نواقص بسیار دارد، بعداً نابود خواهد شد. همه‌ی روایت‌های بعدی هم همینطور؛ به جز نسخه‌ی نهایی. من قصد نداشتم اینجا رمان بنویسم. چنین کاری را هم با ذات و بلاگ در تعارض می‌بینم. چندی پیش، مدتی بستری بودم. قرارم با خودم این بود که پس از اتمام دوره‌ی نقاht بروم سر وقت رمان‌های نیمه کاره‌ام. دور ماندن از فضای وبلاگ‌ها، به دلایلی که می‌دانید ممکن نشد. انجام دادن دو کار در آن واحد (رمان و وبلاگ) هم برایم غیرممکن است (اصلاً موسیقی را هم برای همین کنار نهادم). در مدتی که بستری بودم فکرهای مختلفی از ذهنم می‌گذشت. وقتی تصمیم گرفتم «الواح شیشه‌ای» را دوباره راه بیندازم به خودم گفتم حالا که نمی‌شود برگردم سر رمانم بیایم یک جور تمرین نوشتن بکنم. بیایم ببینم می‌شود میان همه‌ی این فکرهایی که هیچ ربطی به هم ندارند ارتباطی برقرار کرد؟ شوخی شوخی انگار

دارد تبدیل می‌شود به یک رمان. آیا توانش را دارم تا به آخر ادامه دهم؟ نمی‌دانم. آیا رمان خوبی خواهد شد؟ هیچ تعهدی به کسی نداده‌ام. تنها چیزی که می‌دانم اینست که، در بهترین حالت، «چهل پله تا آن سه‌تار جادویی» روایت اول رمانی خواهد بود که، تازه، باید چندین بار دیگر نوشته شود تا چیزی بشود یا نشود. آنچه اینجا می‌بینید جنینی است که پیش چشم شما دارد شکل می‌گیرد. خود من هم مثل شما نمی‌دانم فردا چه چیزی در ادامه‌ی کار نوشته خواهد شد. من هم مثل شما خواننده‌ی این اثرم. می‌دانم این کار نوعی خیانت است به پرنسپ‌های هنری‌ام؛ یک جور نشان دادن لباس‌های زیر خود به دیگران؛ یک جور نشان دادن کودک نوزاد خود پیش از آنکه بند نافش بریده شود و تنش از خون و زردآبه شسته شود. من این خطر را می‌پذیرم، چون از اهالی خطریم. در این راه پر مخاطره حسین نوش آذر، قاصدک، مرتضا نگاهی و تنی چند از وبلاگ‌نویسان از مشوقان جدی من‌اند. امیدوارم روسیاه نشوم. اگر این تجربه برایتان جالب نیست زحمت خواندنش را به خودتان ندهید. چون ممکن است وسط راه به بن بست بخورم و ولش کنم. این هم هست که نویسنده، مثل هر آدمیزاده‌ای، ممکن است یک شب سرحال نباشد و مزخرف بنویسد. در حالت متعارف، آدم شب بعد آنها را پاک می‌کند و از نو می‌نویسد. اما در «رمان آنلاین» چنین مجالی وجود ندارد. پاک کردنی هم در کار نیست. این یک جور بازی با دست روست. اما چه باک؟ قرار من با خودم اینست که اینجا تمرین نوشتن بکنم. من وقتی هم نامه‌ی عاشقانه می‌نویسم یا پشت کتابی را برای کسی امضاء می‌کنم مشغول تمرین نوشتن‌ام. برای آدمی که چهل سال است با خودش دست به یقه است

این تنها چیز است که در این جهان جدی‌ست. اگر در من به دنبال چیزهایی می‌گردید که در من نیست خود را خسته نکنید. و اگر شما هم از اهالی خطرید، بسم الله. از فردا مراسم ختنه سوران ادامه دارد. امشب چشمم بازی درآورده و بدجور دارد اذیتم می‌کند. احوالی برای کار خلاقه موجود نیست. چشمم کور، تقصیر خودم است. به دستورات پزشکام گوش نکردم و این چشم مادر مرده را پیش از موعد، و بیش از حد کشیدم به خرکاری. تا کور شود هرآنکه نتواند دید (یعنی تا کور بشود کسی که به دستور پزشکاش عمل نکرده و دیگر نمی‌تواند ببیند. مترجم). بعونه تعالی.

چهارشنبه 20 فوریه ۲۰۰۲

- بخش‌های قبلی رمان را بردم به یک پرونده‌ی جداگانه تا در دسترس باشند:

پنجشنبه 21 فوریه ۲۰۰۲

- بر اثر یک اشتباه فنی، بخش دهم حروفش درهم‌ریخته و مغشوش شده بود. تا حد زیادی مرمت شد. اگر خواستید می‌توانید دوباره بخوانید.

- کم کم دارد بخشی از پیکره‌ی رمانم آشکار می‌شود. من سه خط داستانی دارم:

الف - ماجرای ساختن چهلمین سه‌تار.

ب - وقایعی که در بیمارستان می‌گذرد.

پ - ماجراهای شهر کودکی‌ام. از این بابت دیگر نگرانی ندارم. این

هم دیگر تکنیکام شده است که با سه خط داستانی چطور همان رفتاری را بکنم که در موسیقی کلاسیک می‌کنند با چند خط مختلف برای چند ساز مختلف. مهم حفظ ریتم است و تعادل رمان به هنگام این رفت و برگشت‌ها. خطر اصلی آنجاست که این سه خط چطور در آخر کار به وحدت برسند. اما بار اولم نیست که چنین خطری می‌کنم. می‌دانم که میان همه‌ی چیزهای بی‌ربط، ربطی هست (مگر نه آنکه همه‌ی نویسندگانی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد پارانویاک هستند؟ و مگر نه آنکه حدی از پارانویا نوعی هوش است که قادر به کشف ارتباط میان چیزهایی‌ست که دیگران میانشان ارتباطی نمی‌بینند؟). توفیق یا شکست من اما در این خواهد بود که این ربط‌ها با پوشال برقرار شود یا پولاد. گفت: عشق دردانه ست و من غواص و دریا می‌کده  
سر فرو بردیم در آنجا تا کجا سر برکنیم  
بقیه‌اش مهم نیست.

- جمعه 22 فوریه ۲۰۰۲

نمی‌دانم این فرونت پیچ چرا امشب بازی درآورده. چند خط اول را بیخودی کلفت کرده. هرکار هم می‌کنم رضا نمی‌دهد.  
- باید به عادت معهود، هرشب قبل از نوشتن، یک‌بار از اول تا اینجا را بخوانم، اندکی راست و ریست کنم، بعد بپردازم به قسمت تازه. این وبلاگ‌ها نمی‌گذارند. پریشب خواب دیدم قسمت دهم مزخرف است. از خواب که بلند شدم یک بار از اول خواندم تا رسیدم به قسمت دهم. دیدم همه‌ی «ی»ها به هم ریخته و متن کمی مغشوش است. اما خب بد نشده بود. بیش از این نمی‌توانم توقع داشته باشم از این قسمت.



اینجور بخش‌ها نوعی سرمایه گذاریست برای بعد.  
- یادم باشد فردا بروم به بیمارستان مسیحی‌ها. روز بعد هم برگردم  
به نفرین توت.

- ای داد و بیداد، «ش» دارد فراموش می‌شود.  
- این دو قسمت اخیر همه‌اش شده تغزلی. باید سعی کنم  
«بیمارستان مسیحی‌ها» را برگردم به روحیه‌ی طنز. چقدر دشوار است  
راه رفتن میان تغزل و طنز. طنز راه نمی‌برد به فکرهای عمیق، یا بهتر  
است بگویم آن نوع خیره شدنی که بیشتر در طبیعت من است. مثل  
همین دو قسمت آخر. اما چه می‌شود کرد؟ این من نیستم که تصمیم  
می‌گیرم این تکه طنز باشد یا نه. بسته به روحیه‌ی همان روز من است.  
شاید باید کمی دوپینگ بکنم. لیزانکسیا تمام شده. یادم باشد فردا بروم  
دکتر دوباره نسخه بدهد.

- یادم باشد زنگ بزnm به غلامشاه. او حافظه‌ی منفصل من است.  
خیلی از اصطلاحات یادم رفته. به آن خانه‌های تونل مانند چه  
می‌گفتند؟ تونیلی؟

یکشنبه 24 فوریه ۲۰۰۲

### بداهه سازی چیست؟

چند تن از دوستان خواسته‌اند در باره‌ی شیوه‌ی کارم در «چهل  
پله تا آن سه تار جادویی» و نیز در باره‌ی نوشتن فی‌البداهه توضیح  
بدهم. با اضافه کردن یادداشت‌های روزانه‌ام در پایان هر بخش، گمان  
می‌کنم، به خواست اول پاسخ داده‌ام. این نوشته کوششی است برای  
روشن کردن بداهه‌نویسی. مهم‌ترین نکته در بداهه‌سرایی اهمیت دادن

به نقش «اتفاق» یا به قول فرانسوی‌ها Le hasard است در امر آفرینش هنری. هنرمند بداهه‌سرا، به جهانی تعلق دارد که در آن یقینی نیست. او، خودشیفتگی کمتری دارد و دانش خود را در برابر پیچیدگی‌های این جهان ناچیز می‌داند. به محدودیت ذهن بشر آگاه است، و می‌کوشد به جای راه‌های «مطمئن» از بیراهه‌ها برود شاید در این مسیر به چیزی بر بخورد که در مخیله‌اش هم نمی‌گنجیده. استفاده از بداهه‌سرایی منحصر به هیچ هنر خاصی نیست. و اصلاً بیش از آنکه به نوع هنر ربط داشته باشد به نگاه هنرمند و درک او از جهان مرتبط است. نخستین بداهه‌سرایی‌ها در شعر و موسیقی اتفاق افتاد. تأثر آخرین هنری بود که این شیوه را تجربه کرد. به یک معنا، بداهه‌سرایی شیوه‌ایست ابتدایی، و مربوط است به دوره‌ای که انسان خود را از درک جهان عاجز می‌دید، و می‌کوشید از راه ارتباط با نیروهایی فراتر از توان فرد (اتفاق) جهان اطرافش را بیان کند. با پیدایش و گسترش فلسفه و دانش، انسان به این گمان رسید که ابزار لازم برای درک جهان فراهم شده است. موسیقیدانان کلاسیک غربی و رمان نویسان قرون هیجده و نوزده، همه چیز را با دقتی ریاضی محاسبه می‌کردند، و هیچ جایی برای عامل تصادف و اتفاق باقی نمی‌گذاشتند. امروزه، به تعبیر هایدگر دوران فلسفه به سرآمده و عصر تفکر آغاز شده است. امروزه، برغم همه‌ی پیشرفت‌ها، دانش و تفکر بیش از هر زمان دیگر خود را عاجز می‌بینند از فهم جهان. بازگشت دوباره به بداهه‌سرایی نتیجه‌ی طبیعی شکستن همه‌ی آن یقین‌هایی است که به هنرمندان قرون پیشین اجازه می‌داد از جایگاه خداوند به همه چیز بنگرند و این جهان را دارای غایتی ببینند که برای هنرمند قابل درک است. البته این به هیچ وجه

به این معنا نیست که امروزه همه هنرمندان بداهه‌سرایی می‌کنند. هنوز هم اکثریت با کسانی است که به همان شیوه‌های معمول روی می‌آورند. آنچه اتفاق افتاده اینست که تابوها شکسته شده و هیچ قرار و قاعده‌ای به عنوان حکم ازلی تلقی نمی‌شود. با این حساب، اینکه گفته شود بداهه‌سرایی مخصوص بازیگری است و نیاز به شاهد دارد، سخنی است از سر بی‌اطلاعی. بی‌اطلاعی از تاریخ هنر، و بی‌اطلاعی از ماهیت بیان هنری. چرا؟

1 - در همین فرانسه هرشب چیزی حدود صد و سی چهل نمایشنامه به صحنه می‌رود. از این تعداد، چیزی حدود ده درصدشان به شیوه‌ی بداهه‌سازی آماده می‌شوند. بقیه با همان شیوه‌های متداول به صحنه می‌آیند؛ به این دلیل ساده که بداهه‌سازی وقت و انرژی بیشتری می‌طلبد. و برای تأتری که به گیشه فکر می‌کند طبعاً آماده کردن کار در کمترین زمان ممکن و با حداقل انرژی مهم‌ترین اصل است؛ درست مثل سینما. مهم‌ترین نکته اما اینجاست که این بداهه‌سازی‌ها در خلوت صورت می‌گیرد (یعنی در محدوده‌ی همان افراد گروه) و نه در حضور تماشاگران! قصد و غرض هم دست یافتن به بهترین شیوه‌ی اجرای یک موقعیت است. بعداً، آن بخش از این بداهه‌سازی‌ها که چیز دندان‌گیری از کار درآمده حک و اصلاح می‌شود، قسمت‌های اضافی‌اش دور ریخته می‌شود، و قسمت‌های اساسی آن به صورت حرکت‌هایی تثبیت شده هرشب به همان صورت اجرا می‌شود.

2 - همانطور که پیشتر گفته شد، تأثر آخرین هنریست که به بداهه‌سرایی رو می‌آورد. یادمان باشد که نخستین قواعد سفت و سخت را ارسطو نوشت برای تأثر، قواعدی که تا همین یک قرن پیش وحی

منزل بود. رئالیسمی که استانیسلاوسکی باب کرد در تأثر، از قواعد ارسطو هم سفت و سخت‌تر بود، و تا پیش از بروک و گروتوفسکی (یعنی چهار دهه‌ی پیش) وحی منزل بود. با این حساب، نکند این دوست ما از تمام تاریخ تأثر فقط تأثر روحی را می‌شناسد، و وقتی هم از «شاهد» صحبت می‌کند از تمام هنرمندان عالم فقط به آن شاعران دل‌تک درباری نظر دارد که برای نشان دادن طبع روانشان در حضور جمع شعری فی‌البداهه می‌گفتند بر اساس مضمونی که به آنها داده می‌شد؟ و گرنه چگونه می‌توان از تمام نقاشان آبستره خواست که برای اثبات بداهه‌سازی‌شان شاهد بیاورند؟ چگونه می‌شود از یک نوازنده‌ی موسیقی جاز خواست شاهد بیاورد؟ چگونه می‌شود از سلمان رشدی خواست که برای بداهه‌نویسی‌اش شاهد بیاورد؟ شاهد آنها همان شیوه‌ی کار آنهاست! لابد اگر سینما هم هنری انفرادی بود امثال کیارستمی و پرویز کیمیاوی هم باید برای اثبات بداهه پردازیشان شاهد می‌آوردند. بداهه‌سازی آنها در قیاس با سینمای‌هالیوود است که نمود پیدا می‌کند؛ سینمایی که در آن همه چیز مثل ساعت از پیش تنظیم شده است. در عالم ادبیات، وقتی نویسنده‌ای می‌خواهد نشان دهد که «اگر خدا نیست پس همه چیز مجاز است» مجبور است با محاسبه‌ی دقیق عمل کند و هیچ چیزی را به شانس و «اتفاق» واگذار نکند. اینطور بود که داستایوفسکی برای یک رمان هشتصد صفحه‌ای چهارصد پانصد صفحه یادداشت می‌نوشت. او، از همان ابتدا می‌دانست درباره‌ی چه می‌خواهد بنویسد. چه تعداد شخصیت در این رمان هست. گذشته و حال و آینده‌ی آنها بر او روشن بود. تا همه‌ی جزئیات را نمی‌دانست قلم را روی کاغذ نمی‌گذاشت. فلوربر گریه می‌کرد که شش ماه است

فقط سه صفحه نوشته است. این نویسندگان باید همه چیز را محاسبه می‌کردند؛ چون مقصد برایشان از پیش روشن بود. هر عامل تصادفی می‌توانست تمام محاسبات آن‌ها را به هم بریزد و کار را به ناکامی بکشاند. در موسیقی هم همین بود، طوری که گاه کمپوزیسیون یک قطعه بیش از آنکه آفرینشی هنری باشد نوعی محاسبه‌ی ریاضی بود. این نوع برخورد با هنر مختص جهانی بود که همه چیز آن دارای معنا بود و حرکت جهان‌گاییتی داشت روشن. برای بکت یا ناتالی ساروت که می‌گفت «برای نوشتن یک قلم و یک کاغذ کافی است» جهان غیرقابل فهم و عاری از معناست. نویسنده‌ی امروز ممکن است آن نبوغ را نداشته باشد که به اندازه‌ی فلور روی زبان کار کند، اما مطمئناً بیش از او نسبت به زبان حساسیت دارد. پس خط زدن و از نو نوشتن امری است الزامی. اما اگر کسی این را بطلان بداهه‌سرایی بداند پس باید گفت ماهیت رمان را به درستی درک نکرده‌است. وقتی مقصد روشن نیست، وقتی تعداد شخصیت‌ها نامعلوم است، و وقتی گذشته و حال آنها و حتا ارتباطشان با هم هنوز روشن نیست، انتهای کار کجاست؟ و چنین رمانی قرار است چه معنایی به این هستی بدهد؟ اینست معنای واقعی نوشتن فی‌البداهه. بازهم تاکید می‌کنم، ممکن است کسی این شیوه را بپسندد یا نه. اینجا جای ارزشداوری نیست. بحث بر سر تعیین ماهیت چیزهاست. من تمام آثارم را بجز دو نمایشنامه (ماهان کوشیار، و معمای ماهیار معمار) به همین شیوه نوشته‌ام. آن دو نمایشنامه، آسان‌ترین کارهایی بوده‌اند که در تمام عمرم نوشته‌ام. برای اولی دوازده روز وقت گذاشته‌ام و برای دومی فقط هشت روز. هر دو هم جزو کارهایی هستند که بیش‌ترین استقبال را به خود دیدند. با اینحال

ترجیح می‌دهم برای نوشتن رمانی فی‌البداهه پنج سال رنج بکشم. چرا؟ چون این تنها راهی است که یک هنرمند می‌تواند به کمک آن فراتر از خود برود. من سه رمان نیمه کاره دارم. برای یکی بیست سال فکر کرده‌ام، برای آن یکی ده سال، برای آن یکی پنج سال. نوشتن کاری فکر شده کمتر مخاطره‌آمیز است تا اینکه بخواهی صرفاً از میان فکری که کسی در بیمارستان از ذهنش گذشته است چیزی بیرون بکشی و از آن یک مجموعه‌ی منسجم بسازی. چنین کاری هیچ نام دیگری ندارد جز نوشتن فی‌البداهه. نویسنده‌ای که به شیوه‌ای متداول می‌نویسد، حکم معماری را دارد که می‌خواهد عمارتی بسازد. او از پیش می‌داند که مساحت این بنا چقدر است، چند طبقه است، شکلش چه جوری‌ست. فضای سبزش چقدر و چگونه است. در حالیکه، کار من در «چهل پله تا آن سه تار جادویی» شبیه باستانشناسی‌ست که احساس کرده زیر این تپه یک شهر مدفون است. چه جور شهری است؟ نمی‌داند. یک شهر کامل یا عمارتی مخروبه؟ نمی‌داند. حفاری را از کجا باید شروع کند؟ نمی‌داند. سرانجام از جایی آغاز می‌کند. یک تکه آجر اینجا بیرون می‌آورد از خاک. یک ظرف سفالی آنطرف‌تر پیدا می‌کند. یک مجسمه اینجا پیدا می‌کند یک دست‌نوشته آنجا. او راهی ندارد جز اینکه بی‌وقفه به کندوکاو ادامه دهد و در این حال، برای پیدا کردن تصور روشنی از آنچه که در زیر خاک مدفون است، مجبور است مدام با این تکه‌های بی‌ربطی که از دل خاک بیرون آورده و برود، و میانشان ارتباطی پیدا کند بلکه از این طریق جستجو را در مسیر درستی بیندازد و به آن سرعت و دقت بیشتری بدهد. حال، از این جستجوی کورکورانه سرانجام مستراح عمارتی بی‌ارزش نصیب شود یا عمارتی با شکوه چون

تخت جمشید، مهم نیست. هرکس که تن به چنین جستجویی می‌دهد پیه همه چیز را باید به تنش بمالد. ختم کلام اینکه، بداهه‌سرایی مراتب دارد. کسانی که با موسیقی سنتی آشنا هستند می‌دانند. ابتدایی‌ترین مرحله‌ی بداهه نوازی، نواختن ردیف است در ترتیبی ابتکاری. و بالاترین مرتبه‌ی بداهه‌نوازی نواختن قطعاتی‌ست که گرچه استروکتور سنتی دارند اما یکسره ابتکاری‌اند و ساخته شده در لحظه. در رمان نویسی فی‌البداهه هم کار به همین منوال است، منتها نویسنده باید مغز خر خورده باشد که خودش را محروم کند از تراش دادن کار و استحکام بخشیدن به استروکتور آن. مگر یک سینماگر بداهه‌سرا در پای میز مونتاژ خودش را محروم می‌کند از هر تغییری که کارش را تعالی بدهد؟ بداهه‌سرایی یعنی جستجوی عناصری که دست تصادف در اختیار نویسنده قرا داده، و نیز کشف ارتباطی که نیرویی مافوق دانش بشری میان آنها برقرار کرده. برای اینکار، به قول پیتر بروک، کافی‌ست آدم شاخک‌های حساسی داشته باشد و گیرنده‌هایش دائم آماده‌ی شکار باشند. در این معنا، هنرمند خود را یک مدیوم می‌داند و نه یک خداوند دانای کل.

چهارشنبه 26 فوریه ۲۰۰۲

امشب احوالی نمانده بود برای کار خلاقه، دنباله‌ی رمان را فردا شب می‌نویسم.

چهارشنبه 27 فوریه ۲۰۰۲

1- در متن دیشب ( بخش چهاردهم) در یک مورد بجای «غ»

نوشته بودم «ش» این حواس پرتی کوچک به کل متن را مغشوش و منظور را عوض کرده بود. تصحیح شد. اگر مایلید این بخش را دوباره بخوانید .

2 - در یکی از بخش‌های پیشین به جای ابراهیم نوشته بودم موسی. ممنون از «بابا و دخترش» که لطف کرد تذکر داد .

3 - این حواس پرتی‌ها نشان می‌دهد که به اندازه‌ی کافی متمرکز نیستم. اضافه براین، حالا رمان دارد می‌رسد به یکی از آن پیچ‌های خطرناک که اگر کاملاً متمرکز نباشم احتمال سقوطم حتمی‌ست. به همین دلیل ستون معرفی وبلاگ‌ها تا مدتی تعطیل خواهد بود. اما تعدادی از بهترین وبلاگ‌های نورسیده را توی فهرست برگزیده ها وارد کرده‌ام. می‌توانید ببینید .

شنبه 2 مارس ۲۰۰۲

### آگهی تغییر دکوراسیون

رمان «چهل پله تا آن سه تار جادویی» را منتقل کردم به یک صفحه‌ی تازه. به این ترتیب :

یک - «الواح شیشه‌ای» همچنان یک وبلاگ باقی خواهد ماند؛

یعنی روزنوشت‌های من خواهد بود در باره‌ی همه چیز و هیچ چیز.

دو - علاقمندان به آن رمان همچنان می‌توانند مطلب را دنبال

کنند بی‌آنکه بی‌علاقگان به آن رمان حال‌شان گرفته شود از حضور مطلبی به آن درازی در اینجا.

سه - حالا می‌توانم با خیال راحت به بعضی از حضرات بگویم ترا

به جدتان اینقدر دراز ننویسید!



چهار - یعنی آن سه تا دلیل کافی نبود؟

چهارشنبه 6 مارس ۲۰۰۲

چه عقلی کردم رمان را منتقل کردم به یک صفحه‌ی جدا گانه. حالا مجبور نیستم مثل سگ بدوم. از آن مهمتر، با رها کردن ایده‌ی اولیه (نوشتن رمانی در محدوده‌ی وبلاگ) حالا مجبور نیستم به مقتضیات اینجور نوشتن تن بدهم. حالا نگران نیستم که این زبان دشوار برای خواننده‌ی وبلاگ قابل هضم هست یا نه. حالا مجبور نیستم، به خاطر تنگ حوصلگی فضای وبلاگ، فصل‌ها را کوتاه و فشرده بنویسم. از آن مهمتر، مجبور نیستم هرشب فصل تازه‌ای بنویسم. حالا می‌شود یک وقت‌هایی، مثل امشب، به جای نوشتن بخشی تازه، برگردم به راست و ریست کردن بخش‌های قبلی. امشب چهارده بخش اول را راست و ریست کردم. چقدر اغلاط تایپی و املایی داشت! چقدر بعضی جملات شلخته و گنگ بود! البته اینها از ضایعات طبیعی هر نوع بداهه سرایی‌ست. اما این خوانندگان بیچاره چه کشیده‌اند از دست من! حالا، با اضافه شدن بعضی جملات و حذف بعضی دیگر، متن روانی و روشنی خوبی پیدا کرده است؛ دست کم برای این مرحله که همه‌ی تلاش من معطوف است به پیدا کردن پیکره‌ی رمان. آخر من چه می‌دانم ننه دوشنبه و مادام هلنا کی هستند؟ همینطور راهشان را کشیدند و آمدند توی کار. حالا منم که باید دنبال آنها بدوم تا ببینم به کجا می‌خواهند مرا ببرند. چقدر احساس سبکی می‌کنم امشب. انگار وزنه‌ای را از روی دوشم برداشتند. فردا شب هم آن شش قسمت باقیمانده را راست و ریست می‌کنم و ادامه می‌دهم به نوشتن بقیه‌ی کار. اصل اینست که

اسکلت این موجود دربیاید. بعد، کار که تمام شد، باید بنشینم به افزودن جمله‌هایی که فضا را می‌سازند. البته مثل همیشه با چند تاش (tache) مثل سیاه قلم‌های پیکاسو. آن توصیف‌های واقع‌گرایانه مرا به خمیازه می‌اندازند. چند تا تاش؛ همین و بس. اما از آن مهم‌تر اضافه شدن جملاتی‌ست که ادبیات محض‌اند؛ همان جمله‌هایی که اگر قرار باشد رمانی را به فیلم برگردانند هیچ سینماگری قادر به تبدیل کردن‌شان به تصویر نیست. آه چقدر جای اینطور جملات توی رمان ایرانی خالی‌ست؛ جملات Littéraire ادبیات محض! نوشتن چیزهایی که به نوشتن در نمی‌آیند. با خواندن دقیق این چهارده بخش، حالا یک چیز دیگر هم بر من روشن شده است: به لحاظ ایده‌ی بنیانی رمان، بار دیگر برگشته‌ام به دغدغه‌ی اساسی‌ام در این سال‌های اخیر: هویت ما چیست؟ ما کیستیم؟ ما ایرانی‌ها؟

شنبه 10 مارس ۲۰۰۲

برای آنکه بدانید چقدر بعضی از نامه‌ها می‌توانند خستگی را از تن یک نویسنده بیرون بیاورند، دوتا از ایمیل‌هایی را که امروز دریافت کردم اینجا نقل می‌کنم؛ البته چون نمی‌دانم صاحبانشان رضایت دارند یا نه از آوردن نام فرستنده معذورم:

آقای قاسمی من همه بخشهای رمان شما را پرینت گرفته‌ام. من در خوابگاه زندگی می‌کنم و من یک دوست نابینا دارم من همیشه این رمان شما را برای او می‌خوانم و او هم همیشه سراغ بخش جدید رمان شما را می‌گیرد. او از من خواسته که از شما خیلی تشکر کنم.

ممنونم...

ba salam;aghayeh ghasemi emshab geryeh kardam be  
khater-e madari keh salhast jawab-e soalash sale digeh ast.wa  
khandidam beh khaterh madari keh ghorbaneh kir-e parpar-e  
pesarash mirawad.shayad hichwaghat khodam ra beh khater-e  
drughhaie keh beh in pirzan goftam nemibakhshidam agar  
emshab matlab-e shoma ra nakhandeh budam.

چهارشنبه 13 مارس ۲۰۰۲

هنوز نمی‌توانم بفهمم چه اتفاقی افتاده [اشاره است به مرگ مادرم  
در همان روزها]. شاید هنوز گرمم؛ مثل کسی که در حین بازی دست  
یا پایش شکسته. دلم می‌خواهد کارکنم. اما کاسه‌ی سرم خالی است،  
مثل خانه‌ای متروک. می‌دانم اگر شروع کنم به نوشتن فکر هم می‌آید.  
اما وقتی نشاطی نیست نوشتن تلخ می‌شود و این برای روحیه‌ی رمانم  
مناسب نیست؛ چون به اندازه‌ی کافی تلخ هست و من بنا دارم این  
تلخی را با لحنی شوخ بیان کنم. همه‌اش دلم می‌خواهد بخوابم. از  
دیشب تا به حال هی بلند شده‌ام و هی دوباره خوابیده‌ام. نمی‌دانم؛  
شاید خواب هم شکلی است از گریه. می‌روم بخوابم. به قول لویی فره :

avec le temps va tout s'en va

با گذشت زمان همه چیز می‌رود پی کارش...

شنبه 16 مارس ۲۰۰۲

خب، حالا به اندازه‌ی کافی میان نویسندگی داستان و راوی فاصله

ایجاد شده، و من با خیال راحت می‌توانم هر بلایی که دلم خواست سر راوی بیاورم تا رمان بتواند خاطره را تبدیل کند به حافظه. تقریباً پیکره‌ی اصلی رمان درآمده. حالا می‌دانم سی و نه بخش خواهم داشت. مانده است بدانم که آقای هاوکی‌نگ کیست. ننه دوشنبه کم‌کم خودش را بر من آشکار کرده اما هنوز نمی‌دانم این قضیه ارتباطش با مستر هاوکی‌نگ چیست. اما هلنا هنوز رازش را بر من آشکار نکرده. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که اینطور نوشتن رمان نوعی دیدن خواب است به بیداری. باید همین امروز و فردا بنشینم و طرحی از استروکتور رمان را (براساس آنچه تا به حال نوشته شده) رسم کنم تا ببینم امکانات احتمالی آن در آینده چه جور چیزهایی ممکن است باشد و بعد، بقیه‌ی راه را، با قاطعیت و در مسیر تحقق طرحی قطعی به پیش بروم. کاش می‌شد بقیه‌ی کار را یکسره بنویسم و تمام کنم. یک عالمه ایده آمده است به ذهنم که می‌ترسم فراموشم شود. چون برای اولین بار، پس از اتمام نوشتن هریکس، به جای ثبت این ایده‌ها، می‌نشینم به وبلاگ خوانی! این هم از آخر و عاقبت ما. چقدر احساس سبکی می‌کنم امشب. هیچ چیزی به اندازه‌ی نوشتن مرا دچار خوشی نمی‌کند. حالا آن احساس خشم پس از مرگ مادر هم جای خود را به آرامش داده. چون احساس می‌کنم رمان دارد تبدیل می‌شود به بازتابی از رنج عظیم این مادران. و شاید هیچ چیزی بیش از این نمی‌توانست او را خوشحال کند.

دوشنبه 18 مارس ۲۰۰۲

باید حواسم باشد که، در بازنویسی رمان، تمام تلاشم را معطوف کنم به کابرد ساحت جسمانی زبان نه ساحت معنایی آن؛ اتفاقی که

فعلا تا حدود قابل توجهی در بخش بیست و دو و بیست و هفت افتاده. بروم بخوابم. ساعت هفت و نیم صبح است، دو بعداز ظهر هم شاگردان از راه می‌رسند. این چهار روز هفته که تدریس می‌کنم رس من کشیده می‌شود: پنج - شش ساعت سروکله زدن با شاگرد، و بعد نوشتن رمان.

\*

بخش بیست و شش را بازنویسی کردم کمی بهتر شد. بخش‌های پانزده به بعد را هم راست و ریست کردم. خیلی بهتر شدند. جان آدم بالا می‌آید تا همه چیز یک متن همانی بشود که می‌خواهی. این ورسیون تمام که بشود تازه اول کار است. اما چه کیفی دارد وقتی جاهای کج و کوچ متن صاف و صوف می‌شوند .

یکشنبه 24 مارس ۲۰۰۲

دو ماهی می‌شد مطلب هفته نامه‌ی ژون‌آفریک در باره رمانم (همنوایی شبانه) روی میز خاک می‌خورد. بالاخره همت کردم و تصویرش را گذاشتم توی سایت. امیدوارم یکی هم همت کند اینها را ترجمه کند، خودم که نه حال و حوصله‌اش را دارم نه وقتش را. چیزی که در نقد ژون آفریک برایم جالب بود پیدا کردن ردی از ادیب در طرح این رمان است. درست دیده است؛ خودم نمی‌دانستم! گمان می‌کردم ردی از ماهان کوشیار نظامی در آن هست. کار منتقد، به نظر من، همین چیزهاست؛ پیدا کردن ردها؛ آنهم به نیت فهم راز تاثیر یک کتاب. اغلب خوانندگان و منتقدان وطن هم دنبال شباهت‌ها می‌گردند اما نه شباهت در طرح، بلکه شباهت جزئی از یک اثر با جزئی از اثر یک

نویسنده‌ی دیگر؛ آنهم به نیت تخطئه و میج‌گیری. گاهی اوقات تقصیری هم ندارند، چون در زمینه‌ی ادبیات، مثل بقیه‌ی زمینه‌ها، غالباً ما دنباله‌رو و مقلد بوده‌ایم. به گمان من، این دوران دارد سپری می‌شود، و لازم است در قضاوت‌ها احتیاط بیشتری خرج شود. شباهت در طرح، نه تنها اشکالی ندارد که ای‌بسا قدرت تاثیرگذاری را دو چندان می‌کند. اگر «گزارش یک مرگ» مارکز بر اساس طرح «اودیپ» سوفکل نوشته نمی‌شد ای‌بسا آن درخششی را نداشت که حالا دارد. آناکارنینا را تولستوی، آگاهانه یا ناآگاهانه، بر اساس طرح مادام بواری فلوبر نوشته است. اما این هیچ از قدر تولستوی کم نمی‌کند. چون، در هنر، آنچه مهم است اجرای یک فکر است، نه خود آن فکر. اجرای تولستوی از این طرح، اگر قویتر از فلوبر نباشد، هیچ کمتر از آن نیست. شاید هیچ هنری به اندازه‌ی نقاشی نتواند درستی این نظر را به وضوح نشان دهد. صد نقاش را بنشانید جلوی یک منظره‌ی واحد، صد تابلو متفاوت به شما تحویل می‌دهند. در سینما، وضوح این امر از نقاشی هم بیشتر است. آیا لازم است نام همه‌ی فیلم‌هایی را اینجا ردیف کنم که بر اساس سناریوی واحدی نوشته شده‌اند؟ این حرف‌ها را مدت‌ها بود دلم می‌خواست در جای دیگری، به مناسبت دیگری، بزنم. فرصتش پیش نیامد، اینجا زدم. غرض، خوشحالم کرد این نقد. نویسنده کمتر از هر کسی آگاه است که چه نوشته است. چون هرگز قادر نیست به تمامی از اثرش فاصله بگیرد و با دیدی بیگانه به آن نگاه کند. هر بیگانه‌ای هم البته صالح نیست برای قضاوت.

\*\*\*

- به احتمال زیاد نام رمانم را عوض خواهم کرد. «چهل پله...»

کمی کهنه می‌زند. از «دیوانه و برج مونپارناس» بیشتر خوشم می‌آید. فعلاً عجله‌ای نیست. باید صبر کنم تا این نُه بخش باقیمانده هم نوشته شود.

- این نُه بخش باقیمانده را باید کمی سر صبر جلو بروم. چون حالا وقت ترکیب کردن عناصریست که پل‌وپخش کرده‌ام در طول کار. نباید هیچ موتیفی بیرون بماند از ترکیب نهایی اثر.

- فضولک در نامه‌ای پیشنهاد کرده که رمان را، پس از اتمام، به صورت یک فایل PDF بگذارم روی سایت. ضمن تشکر از لطف این دوست عزیز، باید بگویم که رمان پس از اتمام نگارشش (حد اکثر ده دوازده روز دیگر) به کلی از روی سایت‌ام حذف خواهد شد. چون این روایت چرک‌نویس کار است. و یکی دو سالی کار دارد تا بشود آن چیزی که توقع و سلیقه‌ی من است از یک اثر ادبی. این مدت کافی نبود برای نشان دادن رخت چرک‌هایم به دیگران؟

سه شنبه ۲۶ مارس ۲۰۰۲

بخش‌های بیست‌وسه تا سی رمان را دیشب بازخوانی کردم؛ کمی زیر ابرو برداشتم، مقداری وسمه کشیدم، و در مجموع از تغییرات به وجود آمده بسیار راضی‌ام؛ مخصوصاً بخش سی که یک پاراگراف کامل به آن اضافه شد و چفت و بست کار را بهتر کرد. بعونه تعالی .

یکشنبه 31 مارس ۲۰۰۲

دیشب آمدم بخش سی‌وهفت رمان را بنویسم. دیدم، به جای پرسوناژهای رمانم، یک شعر تلخ هست که همینطور یکسره توی

کاسه‌ی سرم می‌چرخد. گفتم این سه بخش باقیمانده اهمیتی اساسی دارند. نباید بگذارم فضای مایوس‌کننده‌ی ناشی از تشنجهای اخیر در وبلاگ‌ها، نشت کند توی رمانم. آمدم بنشینم به نوشتن وبلاگ، دیدم آن شعر تلخ همچنان، مثل پرنده‌ای محبوس، دارد پر و بال می‌کوبد به کاسه‌ی سر: من دلم سخت گرفته است ازین میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک.

نباید نقض عهد می‌کردم. از خیر نوشتن گذشتم.

دوشنبه 1 آوریل 2002

رضا شایان مشاطیان (در یادداشت 29 مارس) مطلبی نوشته‌است در مورد رمان آن‌لاین من: «دیوانه و برج مونپارناس» (چهل پله سابق). ضمن تشکر از نظر لطف این دوست عزیز، باید بگویم که نوشته‌اش به شوقم آورد تا کار رمان که به پایان رسید درباره‌ی جنبه‌های مثبت و منفی این تجربه چیزهایی بنویسم؛ نیز از جنبه‌های تلخ و شیرینش. فعلاً همینقدر بگویم که روزهایی که فضای وبلاگ‌ها شوق‌انگیز بوده مطالب من شوخ و شنگ‌تر و متمرکزتر شده است، و روزهایی که اوضاع متشنج بوده تلخ شده است فضای نوشته‌ام. بررسی این تجربه از آن نظر مهم است که از میان چهار نوع تنهایی (Solitude) که گره خورده‌اند با ساحت ادبی، تنهایی نویسنده (به معنای برکنار ماندن از تشویق‌ها یا مردم‌آزاری‌های دیگران) همواره به عنوان شرطی اساسی برای آفرینش در نظر گرفته شده. البته در پاریس نویسندگانی هم هستند که دوست دارند بروند و در یک کافه بنشینند به نوشتن؛ یعنی نوعی نیاز به حضور دیگران. اما باز این فرق می‌کند. چون در یک کافه هیچکس اجازه ندارد



مزاحم نویسندۀ شود و نوشته‌اش را بخواند؛ چه رسد به اینکه تشویق کند یا مردم‌آزاری!

#### پنجشنبه 4 آوریل 2002

مُردم، اما نوشتم و تمام شد رمان! بالاخره هم شد همان چهل بخشی که از اول قرار بود بشود. بخش سی‌ونه و چهل را با هم نوشتم. می‌توانید بخوانید. بروم بخوابم که دیگر نعش غیرمتحرکم. خودم نمی‌دانم چه غلطی کرده‌ام امشب، چون حال جسمانی‌ام خوب نبود اصلاً. امیدوارم فردا که بلند می‌شوم نبینم کار مزخرف شده است.

#### جمعه 5 آوریل 2002

- حالا کمی نعش متحرکم. دیشب نعش غیر متحرک بودم. هنوز جرئت نکرده‌ام دو بخش آخر رمان را که دیشب نوشته‌ام نگاهی بیندازم. این کار بماند برای فردا شب. چون می‌دانم بسیار در آن دست خواهم برد. کل رمان را که اصلاً حرفش را نباید زد. قرارم با خودم این بود که، قبل از نوشتن بخش پایانی، حداقل یک بار همه‌ی رمان را از اول بخوانم، اما تنبلی نگذاشت. نتیجه‌اش هم اینکه یکی از موتیف‌های اصلی کار (تکه تکه از دست دادن بدن) ناتمام ماند. چون در روایت فعلی، در این بازگشت به عقب، نخستین عضوی که بریده می‌شود ناف راوی است. حال آنکه باز هم باید عقب‌تر می‌رفتم و می‌رسیدم به بریده شدن عضو دیگری که از همه‌ی اینها مهم‌تر است، و اصلاً معنایی استعاری به کل هستی راوی می‌داد. خب فراموشم شد. می‌ماند برای بازنویسی رمان.

- قرارم با خودم این بود که رمان را، به محض تمام شدن، از روی سایت بردارم. چند تن از دوستان نامه زدند که چون دوست ندارند رمان را تکه تکه بخوانند، همین امروز و فردا خواندن آنرا شروع خواهند کرد. می‌فهمم؛ چون خودم هم همینطورم. محض گل روی این دوستان، تا یک هفته‌ی دیگر این روایت اول را به همین شکل روی سایت نگه می‌دارم. لینک اش همین سمت چپ است.

- دوست نازنینی که خود اهل فلسفه و ادبیات است، حدود یک هفته پیش، با خواندن همان مقداری از رمان که منتشر شده بود به شوق آمد و مطلب هفته‌نامه ژون‌آفریک در باره‌ی «همنوایی...» را ترجمه کرد. هیچ چیز به اندازه‌ی اینطور محبت‌ها خستگی را از تن نویسنده بیرون نمی‌کند. همین یکی دو روزه ترجمه‌ی ایشان را مقابله می‌کنم و می‌گذارم روی سایت. این دوست نازنین که مبداء آشنائی‌مان همین ترجمه است، به همین مقدار اکتفا نکرده و با نوشتن مطلبی قابل تامل درباره رمان «دیوانه و برج مونپارناس» مرا حسابی شرمند کرده است. ایشان وبلاگی دارند که، بنا به گفته خودشان، تا به حال فقط برای نامه نگاری از آن استفاده می‌کرده. نکات ظریفی را که ایشان در این رمان دیده‌اند می‌توانید در این آدرس بخوانید. سپاس وبلاگ را که امکان ارتباط‌هایی از این نوع را میان نویسنده و خواننده فراهم کرد.

- من وقتی که می‌نویسم فقط سلیقه‌ی خودم را، به عنوان خواننده، در نظر می‌گیرم. هر نوع نوشتنی را که معطوف باشد به سلیقه‌ی نوع خاصی از خوانندگان، بلانسبت شما، خرجمالی می‌دانم، نه آفرینش ادبی. اما پس از انتشار آثارم بی‌نهایت خوشحال می‌شوم وقتی ببینم پیغامی که در بطری نهاده و به دریا فکنده‌ام به دست مخاطب

اصلی رسیده است. به همین دلیل، صفحه‌ی مخصوصی درست کرده‌ام برای اظهار نظر خوانندگانی که بطری را دریافت کرده‌اند. از فردا شب می‌توانید لینک‌اش را همین سمت چپ ببینید. (اگر هم کسی بطری را دریافت کرده اما توی آن چیزی ندیده، یا مقداری آت و آشغال دیده، غرولند او را هم در همینجا می‌گذارم).

شنبه انگار 6 آوریل 2002

داشتم کامپیوترم را خاموش می‌کردم بروم بخوابم، فکری شیطانی از خاطرم گذشت: عنوان همه‌ی بخش‌های رمان را اگر زیر هم بنویسم ممکن است به شعری اتفاقی بینجامد. نوشتم، و حاصل کار هیچ بدک نیست. به لحاظ حال و هوا چیزی شده است میان شعرهای الیوت و سلان. در روزهای آینده با همین‌ها ور می‌روم تا شاید چیزک بهتری از آن در بیاورم:

مگر نه آنکه هرچیز غرامتی دارد؟

وردی که بره‌ها می‌خوانند

آیا مسیح در راه است؟

پرنده‌ای که نبوده است هرگز

از پشت غبارهای معلق چوب

افعال بی‌قاعده

بهشت و دوزخ

چگونه سه تاری «کاسه یک تکه» بسازیم، نسخه‌ی 1/5

جایی میان بنفش و خاکستر

ننه دوشنبه و شال نامرئی مادام هلنا

معناشناسی یک متن گم شده  
راههایی از مسیر کج  
یک اودیپ بی منظور  
نفرین درخت توت  
عوض کردن بند ساعت روح  
درها و دارهای مملکت  
نقش حادثه‌ای ازلی  
الما، جمعه، مونتنی، سوفیالورن و بقیه  
سفر ادامه داشت  
چشم‌ها، دست‌ها و کیل‌ها  
جشن بی‌پایان  
جیگر  
یکی از همان مرغان  
خیره بودم به صبح، فقط  
سرخ مثل دو لکه‌ی خون  
دیوانه و برج مونپارناس  
مثل افتادن سکه‌ای در آب  
تکه‌ای تور سپید  
سلام ای گربه‌های نجیب  
مثل تکان گهواره  
نوعی بازی گلف  
جهان افقی تخت‌های روان  
چه فرقی داشت هستی من با ماشینِ شستنِ رخت؟

با همان نخ‌ها، با همان رنگ‌ها  
لحظه‌هایی که خالی‌اند از کلمه  
پرنده‌هایی که می‌آیند از کهکشان‌های دور  
یک جسد و چندین طبال  
با عیسای مغربی  
نه فقط هُرم نفس‌ها  
مونپارناس و اعتصاب رؤیاها

\*

- کاش، به جای بیست و چهار ساعت، شبانه روز چهل و هشت ساعت بود. در این صورت ما پنجاه درصد کمتر عمر می‌کردیم اما، در عوض، صد در صد به کار و زندگی‌مان می‌رسیدیم. همین است! عمری‌ست می‌دیدم یکی چیزی را خداوند فراموش کرده است بگذارد توی تمپلت این جهان. نگو همین بود! عیبی ندارد، اگر جهان غیر از این می‌بود، ما هیچ انگیزه‌ای نداشتیم تا در کارمان جهانی خلق کنیم که تمپلت‌اش نقص نداشته باشد. البته، این هم انگار در سرشت تمپلت است که همیشه یک جائی‌ش لنگ بزند. اگر غیر از این می‌بود، ما دیگر هیچ انگیزه‌ای نداشتیم به فکر ساختن تمپلت بعدی بیفتیم! بنا به دلایل فلسفی - ریاضی - صنعتی فوق‌الذکر، امشب فقط اکتفا می‌کنم به اضافه کردن لینک صفحه‌ی اظهارنظر خوانندگان در باره‌ی رمان «دیوانه و برج مونپارناس». همین بغل است، سمت چپ.

جمعه 12 آوریل 2002

چند دقیقه‌ای وقت گیر آورده ام این دو کلمه بنویسم و بروم.  
- رمان را از روی سایت برداشتم. حالا وقت آنست تا بروم در کوره  
و ذوب شود تا...

چند نفر از جمله نویسنده‌ی وبلاگ هایکو به دلایلی منطقی  
خواسته بودند رمان روی صفحه‌ام باقی بماند. ضمن تشکر از نظر لطف  
این دوستان باید گفت دلیل من هم منطقی است: رمان از نظر خودم  
هنوز تمام نشده. اجازه بدهید به همین اکتفا کنیم که یک تجربه‌ای با  
این جمع در میان نهاده شده. امروزه، مطالعه روی دستنوشته‌های  
نویسندگان جای مهمی در تحقیقات ادبی به خود اختصاص داده: چرا  
این جمله را بعداً نویسنده خط زده؟ چرا این بخش را به کل حذف  
کرده؟ چرا...؟ مدت یک سال است خانم جمیله طالبی زاده که عمدتاً  
روی همین چیزها کار می‌کند و یک کتاب 366 صفحه‌ای روی «باغ  
بهشت» ارنست همینگوی نوشته و تفاوت نسخه‌ی چاپ شده را با  
دستنوشته بررسی کرده، اصرار می‌کند دستنوشته «چاه بابل» و  
«همنوایی شبانه...» را به او بدهم. گفته‌ام من جز نسخه‌ی نهایی همه‌ی  
دستنوشته‌ها را نابود می‌کنم. باور نمی‌کند؛ شاید به این دلیل که روز  
اول مخالفت خودم را با این نوع کارها اعلام کرده‌ام. اصرار او هم به  
همین دلیل است. گمان می‌کند دارم، اما نمی‌خواهم بدهم. حالا  
پذیرفته‌ام که اینطور کالبدشکافی‌ها، در نهایت، کمک می‌کند به  
شناخت مکانیزم‌های آفرینش ادبی. و هر چند ترجیح می‌دهم قربانی  
این نوع کالبدشکافی‌ها کس دیگری باشد تا من، با این حال، نوشتن  
«دیوانه و برج مونپارناس» به صورت آن‌لاین، نوعی تن دادن بود به  
خواست‌هایی از این دست.

- کمال، نویسنده‌ی وبلاگ دیدن، در یادداشت 9 آوریل، تاملات خودش را روی «دیوانه و برج مونپارناس» نوشته است. من بنا ندارم در باره‌ی این نوشته یا اظهار نظرهای بقیه‌ی دوستان نظر بدهم. همه‌ی این اظهار نظرها را هم اگر در یک جا جمع کرده‌ام به این نیت است که شاید دست آخر بشود از میان آنها مقادیر معتنا بهی مواد فراهم کرد برای صحبت درباره‌ی ادبیات. اما نکته‌ای که در نوشته‌ی کمال برای من جالب بود اشاره‌اش به خاکستری بودن کت و شلوار و موهای دکتر پانتیه است در آخر رمان. اقرار می‌کنم این تغییر کاملاً ناآگاهانه و بیرون از اراده‌ی من صورت گرفته است. اما چه تغییر جالبی! شاید هیچ چیز به اندازه‌ی این تغییر نمی‌توانست کمک کند به برجسته کردن آن بن‌مایه‌ای که خودم در این کار می‌بینم. مرسی کمال برای اشاره‌ات به این تغییر! یک بار در مصاحبه‌ای گفته‌ام: آفرینش ادبی از جایی می‌آید بس عمیق‌تر از آگاهی.